قلعه حیوانات

جورج اورول

فهرست مطالب

فصل اول

آقای جونز مالک مزرعه مانر به اندازه‌ای مست بود که شب وقتی در مرغدانی را قفل کرد از یاد برد که منفذ بالای آن را هم ببندد. تلوتلو خوران با حلقه نور فانوسش که رقص‌کنان تاب می‌خورد سراسر حیاط را پیمود،کفشش را پشت در از پا بیرون انداخت و آخرین گیلاس آبجو را از بشکه آبدارخانه پرکرد و افتان‌وخیزان به سمت اتاق خواب که خانم جونز در آنجا در حال خروپف بود و رفت.

به محض خاموش شدن چراغ اتاق خواب، جنب‌وجوشی در مزرعه افتاد.در روز دهان به‌دهان گشته بود که میجر پیر، خوک نر برنده جایزه نمایشگاه حیوانات، شب گذشته‌خواب عجیبی دیده است و می‌خواهد آن را برای سایر حیوانات نقل کند، مقرر شده بود به محض اینکه خطر آقای جونز در میان نباشد همگی در انبار بزرگ تجمع کنند. میجر پیر (همیشه او را به این نام صدا می‌کردند،گر چه به اسم زیبای ویلینگدن در نمایشگاه شرکت کرده بود) آنقدر در مزرعه مورد احترام بود که همه حاضر بودند ساعتی از خواب خود را وقف شنیدن حرفهای او کنند.

در یک سمت طویله بزرگ در محل مرتفع سکو مانندی میجر در زیر فانوسی که به تیر آویزان بود روی بستری از کاه لمیده بود.دوازده سال از عمرش می‌رفت و اخیرا کمی تنومند شده بود معهذا خوک باعظمتی بود، و با اینکه دو دندان نیشش هیچگاه کنده نشده بود ظاهری مهربان و مجرب داشت . دیری نپایید که سایر حیوانات به تدریج آمدند و هر دسته به شیوه خاص خود در محلی قرار گرفت .

اول سگها. بلوبل و جسی و پین‌چر آمدند و بعد خوکها که جلو سکو روی کاه مستقر شدند.مرغها روی لبه پنجره نشستند و کبوترها بال‌زنان بر تیرهای سقف جای گرفتند، گوسفندان و گاوها پشت‌سر خوکها دراز کشیدند و مشغول نشخوار شدند.

دو اسب ارابه، باکس ر و کلوور با هم آهسته وارد شدند، سمهای بزرگ پشم‌آلوی خود را از ترس آنکه مبادا حیوان کوچکی زیر کاه پنهان باشد بااحتیاط بر زمین می‌گذاشتند. کلوور مادیانی بود فربه و میانسال با حالتی مادرانه که بعد از به دنیا

آمدن چهارمین کره‌اش هرگز ترکیب و اندام اولیه‌اش را باز نیافته بود.باکسر حیوان بسیار درشتی بود، بلندیش هیجده دست بود و قدرتش معادل قوه دو اسب معمولی. خط سفید رنگ پایین پوزه‌اش به او ظاهر احمقانه‌ای داده بود و حقیقت مطلب اینکه در زمره زیرکهای درجه یک نبود، ولی به دلیل ثبات و نیروی فوق‌العاده‌اش در کار مورد احترام همه بود.

پس از اسبها موریل بزسفید، و بنجامین الاغ وارد شدند.بنجامین سالخورده‌ترین و بدخلقترین حیوان مزرعه بود. کم حرف می‌زد و اگر سخنی می‌گفت تلخ و پرکنایه بودـمثلا می‌گفت : خدا به من دم عطا کرده که مگسها را برانم ولی کاش نه دمی می‌داشتم و نه مگسی آفریده شده بود. بین همه حیوانات مزرعه او تنها حیوانی بود که هیچوقت نمی‌خندید و اگر علت را می‌پرسیدند می‌گفت:چیز خنده‌داری نمی‌بینم .معذلک بی‌آنکه نشان دهد به باکسر ارادتی داشت . این دو یکشنبه‌ها را بی‌آنکه حرفی بزنند در کنار هم در چمنزار پشت باغ میوه به چرا می‌گذراندند. دو اسب تازه جابجا شده بودند که یکدسته جوجه مرغابی، که مادرشان را از دست داده بودند،جیرجیرکنان دنبال هم وارد شدند، واز این‌سو به آن‌سو پی جایی گشتند که زیر پا لگدمال نشوند.کلوور با دو پای جلوی بزرگ خود برای آنان حصار مانندی ساخت و آنها میان آن آشیان گرفتند و فورا به خواب رفتند.

در آخرین لحظه مالی مادیان خل سفید قشنگ که درشکه تک‌اسبه آقای جونز را می‌کشید در حالیکه حبه قندی می‌جوید با نازو ادا وارد شد، در محلی نسبتا جلو نشست و مشغول وررفتن با یال سفیدش شد، به این امید که به روبان قرمزی که به آن بافته شده بود توجه شود. بعد از همه گربه آمد که طبق معمول برای پیدا کردن گرمترین جا به اطراف نظری انداخت و بالاخره خود را با فشار میان باکسر و کلوور جا کرد ودر آن‌جا با خاطری آسوده به خرخر پرداخت و یک کلمه هم از سسخنرانی میجر را نشنید.

جز موزز زاغ اهلی که برشاخه درختی پشت در خوابیده بود همه حیوانات حاضر بودند. وقتی میجر متوجه شد که همه مستقر شده‌اند و منتظرند، سینه را صاف و

چنین شروع کرد.
«رفقا، همه راجع به خواب عجیبی که شب قبل دیده‌ام شنیده‌اید.راجع به خود خواب بعد صحبت می‌کنم. مطلب دیگری است که باید قبلا بگویم. فکر نمی‌کنم، رفقا، که من بیش از چند ماهی بین شما باشم و حس می‌کنم موظفم تجاربی را که به دست آورده‌ام پیش از مرگ با شما در میان بگذارم. من عمر درازی کرده‌ام و در طویله مجال بسیاری برای تفکر داشته‌ام ،و تصور می‌کنم می‌توانم ادعا که به اندازه هر حیوان زنده‌ای به ماهیت زندگی در این عرصه دنیا آشنایی دارم.در این زمینه است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.»
«رفقا، ماهیت زندگی از چه قرار است؟باید اقرار کرد که حیات ما کوتاه است ،پرمشقت است و نکبت‌بار است. به دنیا می‌آییم، جز قوت‌لایموتی نداریم و از بین ما آنها که قادر به کاریم تا آخرین رمق به کار گمارده می‌شویم،و به مجردی که از حیض انتفاع بیفتیم بابی‌رحمی تمام قربانی می‌شویم. »
هیچ حیوانی در انگلستان مزه سعادت و فراغت را از یک‌سالگی به بالا نچشیده است. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی یک حیوان فقر و بردگی است: این حقیقتی است غیر قابل انکار. »
«آیا چنین وضعی در واقع لازمه نظام طبیعت است ؟ آیا این به این دلیل است که این سرزمین آنقدر فقیراست که نمی‌تواند به ساکنینش زندگی مرفهی عطا کند؟ رفقا نه، هزار مرتبه نه! خاک انگلستان حاصلخیز و آب‌وهوایش مساعد است و استعداد تهیه موادغذایی فراوان برای تعدادی خیلی بیش از حیواناتی که اکنون در آن ساکنند دارد. همین مزرعه ما می‌تواند ازدوازده اسب، بیست گاو و صدها گوسفند نگاهداری و پذیرایی کند،طوری که همه آنان در رفاه به‌سر برند، چنان رفاهی که تصور آن هم در حال حاضر از ما دور است .پس چطور است که مابا این نکبت زندگی می‌کنیم؟
علتش این‌است که تقریبا تمام دسترنج کار ما به دست بشر ربوده می‌شود. آری رفقاجواب تمام مسایل حیاتی ما در یک نکته نهفته است و این نکته به یک کلمه بشر خلاصه می‌شود. بشر یگانه دشمن واقعی ماست. بشر را از صحنه دور سازید، ریشه

گرسنگی و بیگاری برای ابد خشک می‌شود. »

«بشر یگانه مخلوقی است که مصرف می‌کند و تولید ندارد.نه شیر می‌دهد، نه تخم می‌کند.ضعیفتر از آن است که گاوآهن بکشد و سرعتش در دویدن به حدی نیست که خرگوش بگیرد.معذلک ارباب مطلق حیوان است. اوست که آنها را به کار می‌گمارد و از دسترنج حهصله فقط آنقدر به آنها می‌دهد که نمیرند و بقیه را تصاحب می‌کند.کار ماست که زمین را کشت می‌کند و کود ماست که آن را حاصلخیز می‌سازد،با این وصف ما حیوانات صاحب چیزی جز پوست خودمان نیستیم. شما ای گاوانی که جلو من ایستاده‌اید، سال گذشته چندهزار گالن شیر داده‌اید و بر سرآن شیر که باید صرف تقویت گوساله‌های شما می‌شد چه آمد؟هر قطره آن از حلقوم دشمنان ما پایین رفت. شما ای مرغان در همین سال گذشته چقدر تخم کرده‌اید؟و چندتای آن جوجه شد؟ بقیه تمام به بازار رفت تا برای جونز و کسانش پول گردد و تو کلوور چهار کرهای که بایستی سرپیری عصای دست و سبب نشاط خاطرتو باشند کجا هستند؟ همه در یکسالگی فروخته شدند و تو دیگر هرگز آنها را نخواهی دید. در ازا چهار کره و جان کندن دایم در مزرعه جز جیره غذا و گوشه طویله چه داشته‌ای؟»

«تازه نمی‌گذارند این زندگی نکبتبار به حد طبیعی خود برسد. از لحاظ خودم شکایتی ندارم، چه من از جمله خوشبختها بوده‌ام. دوازده سال عمر کرده‌ام و متجاوزاز چهارصد توله آورده‌ام.زندگی طبیعی هر خوکی چنین است . اما هیچ حیوانی نیست که بالاخره از لبه تیغ رهایی پیدا کند. شما توله‌خوکهای پرواری که جلوی من نشسته‌اید در خلال یک سال همه روی تخته سلاخی ضجه‌تان به عرش خواهد رفت.این مصیبت بر سر همه ما، گاوان و خوکان ،مرغان و گوسفندان خواهد آمد.حتی اسبان و سگان هم سرنوشت بهتری ندارند. تو باکسر، روزی که عضلات نیرومندت قدرت خود را از دست بدهند جونز تو را به سلاخی می‌فروشد تا سرت را از تن جدا سازد و برای سگهای شکاری بپزد. تازه سگهاهم وقتی پیر شدند جونز اجری به گردنشان می‌بندد و در نزدیکترین برکه غرقشان می‌کند.»

«بنابراین رفقا! یا مثل روز روشن نیست که تمام نکبت این زندگی ما از ظلم بشری سرچشمه گرفته؟ بشر را از میان بردارید و مالک دسترنج خود شوید.فقط از آن پس می‌توانیم آزاد و ثروتمند گردیم. چه باید بکنیم؟ بسیار ساده است باید شب و روز، جسما و روحا برای انقراض نسل بشر تلاش کنیم.

رفقا! پیامی که من برای شما آورده‌ام انقلاب است!

من نمیدانم این انقلاب کی عملی خواهد شد، شاید ظرف یک هفته شاید بیش از یکصد سال،اما به همان اطمینانی که این کاه را زیر پای خود می‌بینم قطع و یقین دارم که دیر یا زود عدالت اجرا خواهد شد. رفقا این مطلب را در بقیه عمر کوتاهتان مدنظر دارید!

و از آن واجبتر اینکه این پیام را به کسانی که پس از شما پا به عرصه گیتی کی‌گذارند برسانید تا نسلهای آینده تا روز پیروزی به تلاش ادامه دهند.»

«رفقا به یاد داشته باشید که هرگز نباید در شما تردیدی پیدا شود،هیچ استدلالی نباید شما را گمراه سازد. هیچ‌گاه به کسانی که می‌گویند انسان و حیوان مشترک‌المنافعند و یا ترقی یکی منوط به پیشرفت دیگری است اعتماد نکنید. این حرفها دروغ محض است .بشربه منافع هیچ موجودی نمی‌اندیشد. در این مبارزه باید بین ما حیوانات رفاقت و اتحاد کامل وجود داشته‌باشد. بشر جملگی دشمن و حیوانات جملگی دوستند.»

در این هنگام اغتشاش عجیبی ایجاد شد.وقتی که میجر گرم سخنرانی بودچهار موش صحرایی از سوراخهای خود بیرون خزیده بودند و چمباته‌زده بودند و مشغول استماع سخنرانی بودند چشم سگها ناگهان به آنها افتاده بود و اگر جانی به سلامت دربردند صرفا در اثر فرار سریع آنها به سوراخهایشان بود. میجر پاچه خود را بعنوان سکوت بلند کرد.

گفت:«رفقا، در این جا نکته‌ای است که باید روشن شود و آن اینکه حیوانات غیراهلی از قبیل موش و خرگوش در عداد دوستانند یا دشمنان ؟بیایید رای بگیریم .

من پیشنهاد می‌کنم که موضوع آیا موشها در زمره دوستان هستند در جلسه مطرح و

مذاکره و اخذ رای شود.»
فورا رای گرفتند و با اکثریت چشمگیری تصویب شد که موشها از دوستانند.فقط چهار رای مخالف بود:سه سگ و یک گربه. بعد معلوم شد گربه له‌وعلیه هر دو رای داده است.
میجر به سخن خود ادامه داد
«مطلب زیادی برای گفتن ندارم. فقط تکرار می‌کنم که برای همیشه وظیفه خود را در دشمنی نسبت به بشر و راه‌وروش او به یاد داشته باشید.هر موجودی که روی دو پا راه می‌رود دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه می‌رود یا بال دارد دوست است .همچنین به خاطر بسپارید که در مبارزه علیه بشر هرگز نباید به او تشبه کنیم حتی زمانی که بر او پیروز گردید از معایب او بپرهیزید.
هیچ حیوانی نباید در خانه سکنا جوید یا بر تخت بخوابد یا لباس بپوشد یا الکل بنوشد یا دخانیات استعمال کند یا با پول تماس داشته باشد و یا در امر تجاری وارد شود.تمام عادات بشری زشت است. مهمتر از همه اینکه هیچ حیوانی نباید نسبت به همنوع خود ظالمانه رفتار کند ضعیف یا قوی، زیرک یا کودن همه با هم برادریم. هیچ حیوانی نباید حیوان دیگری را بکشد،همه حیوانات برابرند.»
«و حالا رفقا می‌روم سر داستان خواب شب قبل.من نمی‌توانم این خواب را برای شماتشریح کنم، رویایی بود از دنیا در روزگاری که نسل بشر از بین رفته. اما خواب چیزی را به خاطر من آورد که مدتها بود فراموش کرده بودم .سالها پیش هنگامی که بچه خوکی بیش نبودم مادرم و سایر خوکهای ماده سرودی قدیمی می‌خواندند که جز آهنگ و سه کلمه اول آن را به یاد نداشتند. من آن آهنگ را در بچگی می‌دانستم ،ولی مدتها بود که از خاطرم محو شده بود ولی شب گذشته آن آهنگ در عالم رویا به یادم آمدو عجیبتر اینکه کلمات سرود هم به خاطرم آمد ـ بله کلمات، یقین دارم، کلماتی که بوسیله حیوانات در ازمنه خیلی پیش خوانده می‌شده و نسلهاست که به دست فراموشی سپرده شده است. رفقا من هم اکنون این سرود را برای شما می‌خوانم.من پیرم و صدایم خش و گرفته است اما شما وقتی آهنگ را یاد گرفتید

خواهید توانست آن را بهتر بخوانید. اسم این سرود،″ حیوانات انگلیس ″ است. »
میجر سینه خود را صاف و شروع به خواندن کرد. همانطور که گفته بود صدایش خشن و گرفته بود معذلک سرود را به نحو شایسته‌ای خواند. سرود پر هیجانی بود و آهنگش چیزی بود بین کلمانتین و لاکوکاراچ و سرود این بود:

حیوان سراسر گیتی
همه خاموش چشم و گوش به من
می‌دهم مژده‌ای مسرت‌بخش
خوشتر از این نبود و نیست سخن

هان به امید آن‌چنان روزی
کاین بشر محو گردد و نابود
وین همه دشتهای سبز جهان
خاصه ما شود چه دیر و چه زود

یوغها دور گردد از گردن
حلقه ها بازگردد از بینی
بر سر دوش ما وحوش ،دگر
نکند رنج بار سنگینی

گندم و کاه و شبدر و صیفی
یونجه و ذرت و چغندر و جو
هر چه از خاک سرکند بیرون
می‌خوریمش نبرده رنج درو

دشتها سبز گردد و روشن
جویباران زلال گردد و پاک

نرمتر بادها وزد از کوه
پاکتر سبزه‌ها دمد از خاک

این چنین روزی می‌رسد از راه
مژده کان روز دوره شادی است
گاوها، استران ،خران واسبان
مژده کان روز، روز آزادی است

حیوان سراسر گیتی
همه خاموش چشم و گوش به من
مژده‌ای مژده‌ای مسرت‌بخش
خوشتر از این نبود و نیست سخن

خواندن این سرود حیوانات را سخت به هیجان آورد. میجر هنوز آن را به اتمام نرسانده بود که همه حیوانات شروع به زمزمه آن کردند. حتی کودنترین آنها آهنگ و چند کلمه‌اش را فرا گرفته بود و زیرکترها از قبیل خوکها و سگها ظرف چند دقیقه تمام سرود را از برداشتند. پس از مختصر تمرین مقدماتی تمام حیوانات مزرعه با هم و هم‌آهنگ سرود ″حیوانات انگلیس″ را سر دادند. گاوان با ماق ،سگان با زوزه گوسفندان با بع‌بع، اسبان با شیهه و مرغابیها با صدای مخصوص خود آن را خواندند. این سرود چنان حیوانات را به وجد آورد که پنج‌بار پی هم تکرارش کردند و چه بسا اگر اتفاقی پیش نمی‌آمد سراسر شب به خواندن ادامه می‌دادند.

بدبختانه سروصدا، آقای جونز را از خواب بیدار کرد.از تخت پایین جست و به تصور اینکه روباهی وارد مزرعه شده است تفنگی را که همیشه در کنج اتاق خوابش بود برداشت و تیری در تاریکی انداخت. ساچمه بر دیوار طویله نشست و جلسه به سرعت برهم خورد و همه به محل خواب خود گریختند.پرندگان بر شاخه‌ها و چرندگان روی کاه جای گرفتند و در لحظه‌ای، تمام مزرعه را سکوت فرا گرفت .

فصل دوم

سه شب بعد میجر پیر در آرامش کامل و در عالم خواب مرد و جنازه‌اش پایین باغ میوه به خاک سپرده شد. این واقعه در اوایل ماه مارس اتفاق افتاد. تا سه ماه فعالیتهای پنهانی زیادی در جریان بود.

نطق میجر به حیوانات زیرکتر مزرعه دید تازه‌ای نسبت به زندگی داده بود.آنها نمی‌دانستند انقلابی که میجر پیش‌بینی کرده‌بود کی جامه عمل به خود خواهد پوشید و هیچ دلیلی نداشتند که تصور کنند این انقلاب در خلال زندگی خودشان صورت خواهد گرفت ،اما کاملا آگاه بودند که موظفند خود را برای آن آماده سازند.کار تعلیم و مدیریت به عهده خوکها، که هوشیارتر از سایر حیوانات شناخته شده بودند، افتاد.

برجسته و سرآمد آنان دو خوک نر جوان بودند به اسامی سنوبال و ناپلئون که اقای جونز ان دو را به منظور فروش پرورش داده بود. ناپلئون هیکلی درشت داشت و قیافه‌اش تا حدی خشن و سبع بود، و در این مزرعه برکشایری بود، در سخنوری دستی نداشت ولی معروف بود که حرفش را به کرسی می‌نشاند.

سنوبال خوک پرهیجانتری بود، بلیغتر و مبتکرتر بود ولی استقامت رای او را نداشت. بقیه خوکهای مزرعه خوکهای پرواری بودند و معروفترین آنها خوکی بود کوچک و چاق به نام سکوئیلر که گونه‌هایی برآمده و چشمانی براق داشت . تند و چابک بود و صدای ذیلی داشت. ناطق زبردستی بود و وقتی درباره مسئله مشکلی بحث می‌کرد، طوری از سویی به سویی می‌جست و دمش را با سرعت تکان می‌داد که طرف را مجاب می‌کرد.درباره‌اش گفته‌اند که قادر است سیاه را سفید جلوه دهد.

این سه، تعلیمات میجر را به صورت یک دستگاه فکری بسط داده بودند و بر آن نام حیوانگری گذاشته بودند. چند شب در هفته پس از خوابیدن جونز، در طویله جلسات سری داشتند و اصول حیوانگری را برای سایر حیوانات شرح می‌دادند. در بادی امر با بلاهت و بی‌علاقگی حیوانات مواجه بودند. بعضی دم از وظیفه وفاداری نسبت به جونز که او را "ارباب" خطاب می‌کردند می‌زدند و یا مطالبی پیش پاافتاده ای را عنوان

می‌کردند، از قبیل « جونز به ما علوفه می‌دهد و اگر نباشد همه از گرسنگی تلف می‌شویم.» و برخی دیگر سوالاتی طرح می‌کردند از قبیل «به ما چه که پس از مرگ ما چه واقع خواهد شد؟» و یا« اگر انقلاب به هر حال واقع‌شدنی است تلاش کردن یا نکردن ما چه تاثیری در نفس امر خواهد داشت ؟»

خوکها برای آنکه به آنها بفهمانند این گفته‌ها مخالف روح حیوانگری است مشکلات فراوانی داشتند. احمقانه‌ترین سوالات را مالی مادیان سفید طرح می‌کرد. اولین سوال او از سنوبال این بود:«آیا پس از انقلاب باز هم قند وجود دارد؟»

سنوبال خیلی محکم گفت:«نه. در این مزرعه وسیله ساختنش را نداریم. به علاوه حاجتی هم به داشتن آن نیست. جو و یونجه هر قدر بخواهید خواهد بود.»

مالی پرسید: «آیا من در بستن روبان به یالم باز مجاز خواهم بود؟» سنوبال جواب داد «رفیق این روبانی که تو تا این پایه به آن علاقمندی ، نشان بردگی است. قبول نداری که ارزش آزادی بیش از روبان است ؟»

مالی قبول کرد ولی پیدا بود که متقاعد نشده است.

وضع خوکها برای خنثی کردن اثر دروغهای موزز، زاغ اهلی، از این هم مشکلتر بود. موزز که دست‌پرورده مخصوص آقای جونز بود، هم جاسوس بود و هم خبرچین،در ضمن حراف زبردستی هم بود. داعیه داشت که از وجود سرزمین عجیبی آگاه است به نام شیر و عسل که همه حیوانات پس از مرگ به آنجا می‌روند. موزز می‌کفت این سرزمین در آسمان کمی بالاتر از ابرهاست، در سرزمین شیر و عسل هر هفت روز هفته یکشنبه است، در آنجا تمام سال شبدر موجود است و بر درختها نبات می‌روید.

حیوانات از موزز نفرت داشتند چون سخن‌چینی می‌کرد و کار نمی‌کرد، ولی بعضی از آنها به به سرزمین شیر و عسل اعتقاد پیدا کرده بودند و برای اینکه خوکها آنها را متقاعد کنند که چنین محلی وجود ندارد ناگزیر از بحث و استدلال بودند.

سرسپرده‌ترین مرید خوکها باکسر و کلوور، دو اسب ارابه، بودند. برای این دو حل

مسائل مشکل بود، اما وقتی خوکان را به عنوان استاد پذیرفتند، تمام تعلیمات را جذب می‌کردند و همه را با لحنی ساده به دیگران می‌رساندند. هیچگاه از حضور در جلسات سری غفلت نمی‌کردند، و سرود "حیوانات انگلیس" را که جلسات همیشه با خواندن آن ختم می‌شد،رهبری می‌کردند.

بر حسب اتفاق، انقلاب خیلی زودتر و بسیار ساده‌تر از آنچه انتظار می‌رفت به ثمر رسید. درست است که آقای جونز ارباب بی‌مروتی بود ولی در سالهای پیش زارع کارآمدی به شمار می‌آمد. ولی اخیرا به روز بدی افتاده بود. بعد از آنکه در یک دعوای قضایی محکوم شد و خسارت مالی به او وارد آمد دلسرد شده بود و به حد افراط مشروب می‌خورد. گاهی سراسر روز را در آشپزخانه روی صندلی چوبی دسته‌داری می‌لمید و روزنامه می‌خواندو شراب می‌خورد و گاه‌گاه تکه‌های نان را در آب‌جو خیس می‌کرد و به موزز می‌خوراند. کارگزایش نادرست و تنبل بودند، مزرعه پر از علف هرزه بود، خانه حاجت به تعمیر داشت، در حفظ پرچینها غفلت می‌شد، و حیوانات نیمه‌گرسنه بودند.

ماه ژوئن رسید و یونجه تقریبا آماده درو بود. در شب نیمه تابستان که مصادف با شنبه بود آقای جونز به ولینگدن رفت و آنجا در میخانه شیرسرخ چنان مست شد که تا ظهر یکشنبه بازنگشت. کارگرها صبح زود گاوها را دوشیدند و بعد بی‌آنکه فکر دادن خوراک به حیوانات باشند دنبال شکار خرگوش رفتند. آقای جونز پس از مراجعت بلافاصله روی نیمکت اتاق پذیرایی با یک نسخه از روزنامه اخبار جهان روی صورتش خوابش برد. بنابراین تا شب حیوانات بی‌علوفه ماندند. بالاخره طاقتشان طاق شد.یکی از گاوها در انبار آذوقه را با شاخش شکست و حیوانات جملگی مشغول خوردن شدند. درست در همین موقع جونز بیدار شد و یک لحظه بعد او و چهار کارگرش شلاق به دست وارد انبار شدند و شلاقها به حرکت آمد. این دیگر فوق‌طاقت حیوانات گرسنه بود. با آنکه از قبل نقشه‌ای نکشیده بودند همه با هم برسر دشمنان ظالم ریختند، جونز و کسانش ناگهان از اطراف در معرض شاخ‌ولگد قرار گرفتند. عنان اختیار از دستشان خارج بود.هرگز چنین رفتاری از حیوانات ندیده بودند و این قیام ناگهانی از ناحیه موجوداتی که هر وقت هر چه خواسته بودند با آنها کرده بودند چنان

ترساندشان که قوه فکر کردن از آنها سلب شد.
پس از یکی دو لحظه از دفاع منصرف شدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.دقیقه‌ای بعد هر پنج نفر آنها در جاده ارابه‌رو، که به جاده اصلی منتهی می‌شد،با سرعت تمام می‌دویدند و حیوانات مظفرانه آنها را دنبال می‌کردند. خانم جونز هم که ماوقع را از پنجره اتاق دید با عجله مقداری اثاث در مفرش ریخت و دزدکی از راه دیگر خارج شد. موزز هم از شاخهدرختی که بر آن نشسته بود پرید و غارغارکنان و بال‌زنان به دنبال او رفت. در خلال این احوال حیوانات، جونز و کسانش رابه جاده اصلی راندند و دروازه پنج‌کلونی را با سروصدا پشت سر آنان کلون کردند.و بدین طریق و تقریبا بی‌آنکه خود بدانند انقلاب برپا شد وبا موفقیت به پایان رسید. جونز تبعید و مزرعه مانر از آن آنان شد.

در دقایق اول حیوانات سعادتی را که نصیبشان شده بود باور نمی‌کردند. اولین اقدامشان این بود که دسته جمعی به منظور تحصیل اطمینان از اینکه بشری در جایی مخفی نیست ،چهار نعل دورادور مزرعه تاختند و سپس به ساختمان مزرعه آمدند تا آخرین اثرات سلطه منفور جونز را پاک سازند. در یراق‌خانه را که در انتهای طویله بود شکستند و دهنه‌ها، حلقه‌های بینی ،زنجیرهای سگ وچاقوهای بی‌مروتی که جونز بوسیله آن خوکها و بره‌ها را اخته می‌کرد همه در چاه سرنگون شد. افسارها، دهنه‌ها، چشم‌بندها و توبره‌های موهن به میان آتشی که از زباله‌ها در حیاط افروخته شده بود ریخته شد. شلاقها هم به همچنین .

حیوانات وقتی شلاقها را شعله‌ور دیدند همه از شادی به جست‌وخیز درآمدند سنوبال روبانهایی را هم که با آن دم و یال اسبها را در روزهای بازار تزئین می‌کردند در آتش انداخت.

گفت :«روبان به منزله پوشاک است که علامت و نشانه انسانی است . حیوانات بایستی برهنه باشند.»

باکسر با شنیدن این بیان کلاه حصیریش را که در تابستان گوش‌هایش را از مگس حفظ می‌کرد آورد و با سایر چیزها در آتش انداخت .

در اندک زمانی حیوانات هر چیزی که خاطره جونز را به یادآنان می‌آورد از بین بردند . بعد ناپلئون آنها را به طویله برگرداند و به هر یک جیره دو برابر معمول و به هر سگ دو بیسکویت داد. سپس حیوانات سرود حیوانات انگلیس را هفت بار از سر تا ته پیاپی خواندند و پس از آن خود را برای شب آماده ساختند و خوابیدند، خوابی که پیش از آن هرگز در خواب هم ندیده بودند.

اما همگی طبق معمول سحر برخاستند و ناگهان حوادث پرشکوه شب پیشین یادشان آمد و دسته‌جمعی روبه چراگاه دویدند. کمی پایینتر از چراگاه تپه پشته‌ای بود که تقریبا بر تمام مزرعه مشرف بود. حیوانات بالای آن شتافتند و از آنجا در روشنایی صبحگاهی به اطراف خیره شدند. همه مال آنها بود، هر چه می‌دیدند مال آنها بود!

مست و سرشار از این فکر به جست‌وخیز افتادند، و در هوا شلنگ برداشتند میان‌شبنمها غلط زدند و در علفهای شیرین تابستانی چریدند. کلوخها را لگدمال کردند و بوی تند آن را بالا کشیدند. سپس به منظور تفتیش گشتی به اطراف مزرعه زدند و با سکوتی آمیخته با تحسین زمین زراعتی، یونجه‌زار ،باغ میوه، استخر و جنگل کوچک را ممیزی کردند.

گویی این چیزها را قبلا ندیده بودندو حتی حالا هم مشکل باور می‌کردند که همه از آن خودشان است . بعد همگی به سوی ساختمان مزرعه ریسه شدند و پشت در ساکت و آرام ایستادند. این هم مال آنها بود ولی می‌ترسیدند داخل شوند. ولی پس از لحظه‌ای سنوبال و ناپلئون در را به زور شانه خود باز کردند.

حیوانات یکی یکی پشت سر هم با منتهای حزم و احتیاط تا مبادا چیزی را بر هم بزنند قدم به داخل گذاشتند. نوک پا از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفتند و می‌ترسیدند بلندتر از نجوا حرف بزنند. به اشیا لوکس باورنکردنی ، به تخت‌خوابهای با تشک پر، آینه‌ها، نیمکتها قالی‌های کار بروکسل و عکس ملکه ویکتوریا که بالای سر بخاری اتاق پذیرایی بود با وحشت خیره شده بودند. تازه به پایین پله‌برگشته بودند که متوجه غیبت مالی شدند برگشتند و دیدند که در اتاق خواب است . روبان آبی رنگی از میز توالت خانم جونز برداشته و آن را حمایل شانه ساخته بود و به طرز ابلهانه‌ای جلو آینه خودستایی می‌کرد. بقیه او را سخت ملامت کردند و خارج شدند.

چند پاچه نمک سوده خوک که در آشپزخانه آویزان بود برای دفن به خارج آورده شد و بشکه آبجو که در آبدارخانه بود با لگد باکسر شکسته شد. غیر از این به چیز دیگری دست نزدند. به اتفاق آرا تصمیم براین گرفته شد که خانه به عنوان موزه محفوظ بماند. همگی توافق کردند که هیچ حیوانی نباید هرگز در آنجا سکونت گزیند. حیوانات ناشتائیشان را خوردند و بعد سنوبال و ناپلئون آنها را مجدد یکجا جمع کردند.

سنوبال گفت: «رفقا سعت شش و نیم است و روزی طولانی در پیش داریم. امروز به کار دروی یونجه می‌پردازیم ولی موضوع دیگری هست که باید بدوا ترتیب آن داده شود. »

خوکها در این موقع فاش ساختند که ظرف سه ماه گذشته، از روی کتاب مندرس بچه‌های جونز که در زبالدانی بوده، خواندن و نوشتن آموخته‌اند. ناپلئون دستور داد قوطیهای رنگ سیاه و سفید را بیاورند و حیوانات را به طرف دروازه پنج کلونی که مشرف به جاده اصلی بود برد.

سپس سنوبال چون از همه بهتر می‌نوشت قلم مویی را بین دوبند یکی از پاچه‌هایش گرفت و کلمات مزرعه مانر را از بالای کلون پاک کرد و جای آن با رنگ نوشت ″قلعه حیوانات″ تا از این تاریخ همیشه اسم محل این باشد. بعد جملگی به ساختمان مزرعه بازگشتند و در آنجا سنوبال و ناپلئون به دنبال نردبانی فرستادند که به دیوار انتهای طویله تکیه داده شد.بعد توضیح دادند که در نتیجه تحصیل سه ماهه موفق شده‌اند که اصول حیوانگری را تحت هفت فرمان خلاصه کنند. این هفت فرمان را بر دیوار خواهند نوشت ،قانون لایتغیری خواهد بود که حیوانات قلعه حیوانات ملزمند از این پس و برای همیشه از آن پیروی کنند. سنوبال با کمی اشکال بالا رفت و شروع به کار کرد، در حالیکه سکوئیلر چند پله پایینتر قوطی رنگ را در دست گرفته بود.

فرامین هفت گانه روی دیوار قیراندود با حروف سفید درشت که از فاصله ۳۰ متری خوانده می‌شد، نوشته شد به این ترتیب :

هفت فرمان

۱) هر چه دو پاست دشمن است.
۲) هر چه چهار پاست یا بال دارد، دوست است.
۳) هیچ حیوانی لباس نمی‌پوشد.
۴)هیچ حیوانی بر تخت نمی‌خوابد.
۵)هیچ حیوانی الکل نمی‌نوشد.
۶)هیچ حیوانی حیوان کشی نمی‌کند.
۷)همه حیوانات برابرند.

خیلی پاکیزه نوشته شد، و جز اینکه ″دوست″ ″دوصت″ نوشته شده بود و یکی از ″و″ها وارونه بود املای بقیه درست بود.

سنوبال همه را برای استفاده سایرین با صدای بلند قرائت کرد. همه حیوانات با حرکت سر موافقت کامل خود را ابراز داشتند و زیرکها فورا مشغول از بر کردن فرامین شدند.
سنوبال قلم‌مو را پرت کرد و فریاد کشید « و حالا رفقا به پیش، بسوی یونجه‌زار ! بیایید عزم خود را جزم کنیم تا محصول یونجه‌زار را در مدتی کوتاهتر از جونز و آدمهایش برداشت کنیم.»
اما در این موقع سه ماده گاو که مدتی بود به نظر بی‌تاب می‌آمدند با صدای بلند شروع به ماق کشیدن کردند. بیستو چهار ساعت بود که دوشیده نشده بودند و پستانهایشان رگ کرده بود. خوکها پس از کمی فکر به دنبال سطل فرستادند و نسبتا موفقانه گاوها را دوشیدند، و دیری نکشید که پنج سطل از شیر کف کرده خامه‌دار پر شد و بسیاری از حیوانات با علاقه فراوان به آن چشم دوختند. یکی می‌گفت ″این همه شیر را چه باید کرد؟
یکی از مرغها گفت: جونز گاهی مقداری از آن را با نواله قاطی می‌کرد.″ ناپلئون خود را

جلو سطلها حائل کرد و فریاد کشید:
«رفقا به شیر توجهی نکنید! بعدا ترتیب آن داده می‌شود. مهم جمع‌آوری محصول است . رفیق سنوبال جلودار خواهد بود. من هم پس از چند دقیقه خواهم رسید. رفقا به پیش! یونجه در انتظار است.»
بدین ترتیب حیوانات دسته جمعی برای برداشت محصول به یونجه‌زار رفتند و چون شب برگشتند متوجه شدند شیری در بساط نیست.

فصل سوم

چه جانی کندند و چه عرقی ریختند تا توانستند یونجه را انبار کنند اما به زحمتش می‌ارزید چه نتیجه حتی بیش از انتظارشان موفقیت‌آمیز بود. کار گاهی دشوار می‌شد، زیرا افزار و وسایل کار برای دست بشر ساخته شده بود نه برای حیوان، و این که هیچ حیوانی نمی‌توانست با افزاری که ملازمه با ایستادن روی دو پای عقب داشت کار کند خود اشکال بزرگی بود. اما خوکهای با استعداد، برای رفع هر اشکالی چاره‌ای می‌اندیشیدند.اسبها که با مزرعه وجب به وجب آشنایی داشتند،در حقیقت کار چمن‌زنی و شن‌کشی را به مراتب بهتر از جونز و مستخدمینش بلد بودند.خوکها خودشان کار نمی‌کردند،فقط بر کار سایرین نظارت داشتند.طبیعی بود که به علت توفق علمی رهبر و پیشوا باشند.باکسر و کلوور خود را به آلات چمن‌زنی و شن‌کشی می بستند (البته این روزها دیگر حاجتی به دهنه و افسار نبود) و دورادور مزرعه قدمهای سنگین و استوار برمی‌داشتند،در حالیکه خوکی به دنبال آنان می‌رفت و بر حسب اقتضا«رفیق هین!»و یا «رفیق هش !» می‌گفت.همه حیوانات حتی ضعیفترین آنهادر کار برگرداندن یونجه و جمع آوری آن سهیم بودند.حتی اردکها و مرغها تمام روز زیر آفتاب زحمت کشیدند و خرده‌های یونجه را با منقار جمع آوری کردند.بالاخره کار خرمن برداری دو روز زودتر از مدتی که نوعا جونز و کسانش صرف می‌کردند به اتمام رسید.

به علاوه بیشترین محصولی بودکه مزرعه تا آن زمان به خود دیده بود.هیچ تلف نشده بود، مرغها و اردکها با چشمان تیز آخرین ساقه‌های کوچک را هم جمع کرده بودند و در سراسر مزرعه هیچ حیوانی نبود که به اندازه پر کاهی از محصول دزدیده باشد.در سراسر تابستان کار مزرعه چون ساعت، منظم پیش می‌رفت.حیوانات چنان خوشحال بودند که هرگز تصورش را هم نکرده بودند. هر لقمه خوراک به آنان لذتی مخصوص می‌داد چه،این قوتی بود که تماما مال آنها بود و به دست خود برای خود تهیه کرده بودند نه غذایی که به دست ارباب خسیس جیره‌بندی شده باشد.

با رفتن انسانهای طفیلی و بی ارزش غذای بیشتر داشتند و با اینکه در کار مجرب نبودند،فراغت بیشتری هم داشتند. البته با اشکالات فراوانی هم مواجه بودند-مثلا در آخر سال پس از جمع‌آوری غله ناگزیر بودند خوشه‌ها را به سبک قدیم لگد کنند و کاه را با فوت کردن جدا سازند،چون مزرعه‌ماشین خرمن‌کوبی نداشت‌اما خوکان با درایت و باکسر با زور بازو همیشه کار را پیش می‌بردند. باکسر مورد اعجاب و تحسین همه بود.حتی زمان جونز هم پرکار بود ولی حالا بیش از همیشه به نظر سه اسب می‌آمد.روزهایی پیش می‌آمد که فشار همه کار مزرعه روی شانه‌های پرقدرت او می‌افتاد. از صبح تا شب هر جا که کار دشواری بود همیشه او بود که می‌راند و می‌کشید.با جوجه خروس قرار گذاشته بود که او را صبحها نیم ساعت قبل از سایرین بیدار کند و داوطلبانه، قبل از آنکه‌کار روزانه شروع شود،هرجاکه کار فوق‌العاده‌ای بود به کار می‌پرداخت.هر وقت مشکل و مسئله‌ای طرح می‌شد جوابش این‌بود که،«من بیشتر کار خواهم کرد»-و این جواب را شعار خود کرده بود. هر کس به تناسب ظرفیت خود کار می‌کرد.مثلا مرغها و اردکها در موقع خرمن برداری در حدود پنجاه کیلو غله پخش‌وپلا شده را جمع آوری کرده بودند.نه کسی دزدی می‌کرد و نه کسی از سهم جیره‌اش شکایتی داشت.از نزاع و گاز گرفتن و حسادت که از عادات زندگی ایام گذشته بود تقریبا اثری نبود. هیچیک یا تقریباهیچیک شانه از زیر بار کار خالی نمی‌کرد. البته مالی صبحها در برخاستن از خواب تنبل بود و کار را قبل از وقت و به بهانه اینکه ریگی در سم دارد تعطیل می‌کرد. و رفتار گربه نسبتا غریب بود. از همان بدو امر همه متوجه شدند که موقع کار گربه غیب می‌شود و ساعتها ناپدید است و فقط وقت غذا یا بعداز کار مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده دو باره سروکله‌اش پیدا می‌شود.اما همیشه چنان بهانه‌های عالی داشت و چنان با مهر و محبت خرخر می‌کرد که امکان نداشت در حسن نیتش تردید شود. بنجامین الاغ پیر،بعد از انقلاب کوچکترین تغییری نکرده بود.کارش را با همان سر سختی و کندی دوران جونز انجام می‌داد، نه از زیر بار کار شانه خالی می‌کرد و نه کاری داوطلبانه انجام می‌داد.هیچگاه درباره انقلاب و نتایج آن اظهار نظر نمی‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدند:مگر خوشحالتر

از زمان جونز نیست،فقط می‌گفت، «خرها عمر دراز دارند.هیچکدام شما تا حال خر مرده ندیده‌اید.» و دیگران ناچار خود را به همین جواب معماآمیز قانع می‌ساختند.

یکشنبه‌ها کار نبود.صبحانه ساعتی دیرتر از معمول صرف می‌شد و پس از صرف آن تشریفاتی بدون وقفه هر هفته اجرا می‌شد.اول مراسم افراشتن پرچم بود. سنوبال در یراق‌خانه رومیزی کهنه سبزی که مال خانم جونز بود پیدا کرده بود و رویش سمی و شاخی با رنگ سفید نقاشی کرده بود.و این پرچم روزهای یکشنبه در حیاط افراشته می‌شد.سنوبال می‌گفت، «رنگ پرچم سبز است برای اینکه نشانه مزارع سر سبز انگلستان باشد و سم و شاخ علامت جمهوری آینده حیوانات است که پس از قلع و قمع انسانها بر پا خواهد شد.»پس از برافراشتن پرچم همه حیوانات در طویله برای جلسه عمومی که به آن میتینگ می‌گفتند جمع می‌شدند.در آن مجمع کار هفته آینده طرح می‌شد و تصمیمات مورد بحث قرار می‌گرفت. همیشه خوکها تصمیم می‌گرفتند ،سایر حیوانات هرگز نمی‌توانستند تصمیمی اتخاذ کنند ولی رای دادن را یاد گرفته بودند. سنوبال و ناپلئون در مباحثه از همه فعالتر بودند.ولی به این معنی توجه شده بود که این دو هیچگاه با هم توافق ندارند.پیشنهاد از طرف هر کدام که بود،واضح و روشن بود که دیگری مخالف است.حتی در موضوعاتی که در اساس آن جای هیچگونه مخالفتی نبود مثل تخصیص دادن قطعه زمین کوچکی پشت باغ میوه برای سکونت حیوانات بازنشسته بین آن دو بحثی طولانی در می‌گرفت. میتینگ همیشه با خواندن سرود «حیوانات انگلیس»ختم‌می‌شد وبعد از ظهر مخصوص تفریح‌بود.

خوکها یراق‌خانه را مرکز فرماندهی کرده بودند.شبها در آنجا از روی کتابهایی که از خانه آورده بودندآهنگری، نجاری و سایر صنایع ضروری را یاد می‌گرفتند.سنوبال سرگرم دایر کردن تشکیلاتی بود که آنها را کمیته‌های حیوانی می‌نامید.در این امر پشتکار خستگی ناپذیری داشت.برای مرغها کمیته تولید تخم‌مرغ،برای گاوان اتحادیه دم‌تیزان، کمیته تجدید نظر در تعلیمات رفقای غیر اهلی(هدف آن رام کردن حیواناتی

از قبیل موش و خرگوش بود) برای گوسفندان جنبش پشم سفیدتر و کمیته‌های دیگر تشکیل داده بود، به‌علاوه کلاسهای مقدماتی به منظور تعلیم خواندن و نوشتن تاسیس کرده بود.به طور کلی این طرحها با شکست مواجه شد.مثلا کمیته تجدیدنظر در تعلیمات رفقای غیراهلی تقریبابلافاصله منحل شد،چه وحوش از راه و رسم اولیه خود عدول نمی‌کردند، و وقتی باآنهاسخاوتمندانه رفتار می‌شد،از وضع سواستفاده می‌کردند.گربه‌عضو این کمیته شد و چند روزی خیلی فعال بود.یکروز دوستان دیدند که بربام نشسته و با گنجشکهای دور از دسترسش حرف می‌زند. می‌گفت «حالا دیگر همه حیوانات با هم دوستندو هر گنجشکی که بخواهد می‌تواند پرواز کند و روی پنجه من بنشیند.»ولی گنجشکها فاصله‌شان را با او حفظ کردند.

کلاسهای خواندن و نوشتن با موفقیت زیادی همراه بود.در پاییزتقریبا همه حیوانات مزرعه تا حدی باسواد شده بودند.

خوکها خواندن و نوشتن را به کمال یادگرفته بودند.سگها نسبتاخوب می‌خواندند ولی سوای هفت‌فرمان علاقه‌ای به خواندن هیچ چیز نداشتند. موریل ،بزسفید، از سگها بهتر می‌خواند و گاه تکه پاره‌های روزنامه را که در زباله پیدا می‌کرد برای سایرین می‌خواند.بنجامین به خوبی خوکها می‌خواند ولی از آن استفاده نمی‌کرد،می‌گفت:تا آنجا که خبر دارد چیزی نیست که به خواندنش بیارزد.کلوور تمام حروف الفبا را می‌دانست ولی از ساختن کلمه عاجز بود.باکسر از حرف ت جلوتر نرفت. با سم بزرگش روی خاک الف ب پ ت را رسم می‌کرد و بعد با گوش خوابیده به حروف خیره می‌شد،گاهی کاکلش را تکان می‌داد و با تمام نیرو سعی می‌کرد حروف بعدی را به خاطر آورد ولی توفیق نمی‌یافت.چند بار ج چ ح خ را هم یاد گرفت ولی هربار که آنها را به‌یاد داشت متوجه می‌شد که الف و ب و پ و ت را فراموش کرده است.بالاخره مصمم شد که به همان چهار حرف اول قناعت کند و مرتب هر روز یکی دو بار آنها را می‌نوشت تا ذهنش آماده باشد.مالی جز چهار حرف اسم خودش از فراگرفتن سایر حروف سر باز زد.این حروف رابا ساقه‌های نازک درخت می‌ساخت وبا یکی دو گل آنرا زینت می‌داد و به‌به گویان دورش می‌گشت.

سایر حیوانات مزرعه از حرف الف جلوتر نرفتند و هم‌چنین کاشف به عمل آمد که حیوانات کودن،مانند گوسفندان،مرغان و اردکها قادر به از بر کردن هفت‌فرمان نیستند.سنوبال پس از مدتی فکر اعلام داشت که هفت‌فرمان می‌تواند به «چهارپا خوب،دو پا بد»خلاصه شود و گفت این شعار شامل اساسی حیوانگری است.هر که آن‌را کاملا دریابد از شر نفوذ انسان مصون است. پرندگان ابتدا اعتراض کردند،چون خود آنها هم ظاهرا دو پا داشتند،ولی سنوبال به آنان ثابت کرد که چنین نیست.گفت،«رفقو، بال پرنده عضوی است برای حرکت و نه‌برای اخذ برکت،بنابراین به مثابه پاست.دست علامت مشخصه انسان است و با آن مرتکب تمام اعمال زشتش می‌شود.»

پرندگان چیزی از کلمات طویل سنوبال دستگیرشان نشد ولی توضیحاتش را پذیرفتند و همه آماده از بر کردن شعار جدید شدند.«چهارپا خوب،دو پا بد»بر دیوار قلعه و بالای هفت فرمان و با حروفی درشتر نوشته شد.وقتی آنرا فرا گرفتند، گوسفندها چنان به آن دلبستگی پیدا کردند که هر وقت در مزرعه استراحت می‌کردند،«چهارپا خوب،دو پابد»را ساعتها بع‌بع می‌کردند بی‌آنکه خسته شوند.

ناپلئون به‌کمیته‌های سنوبال توجهی نداشت و می‌گفت،«تربیت جوانان مقدم بر هر کاری است که برای بزرگسالان می‌کنیم.»

اتفاقا کمی پس از برداشت یونجه جسی وبلوبل رویهم نه توله قوی و سالم زائیدند.ناپلئون توله‌ها را به مجردی که از شیرگرفته شدند از مادرهاشان گرفت و گفت شخصا عهده‌دار تعلیم و تربیتشان می‌شود.آنها را به بالاخانه‌ای که فقط به وسیله نردبان به یراق‌خانه راه داشت برد و آنها را در چنان انزوایی نگاه داشت که سایرین به زودی وجودشان را فراموش کردند.

معمای شیر به زودی حل شد:هر روز با نواله خوکها مخلوط می‌شد. سیبهای زودرس داشت می‌رسید و زمین باغ میوه از سیبهای باد زده پوشیده شده بود. حیوانات تصور کرده بودند که طبعا سیبها بین همه و به تساوی تقسیم می‌شود ولی دستور صادر شد که سیبها جمع‌آوری شود و برای خوراک خوکها به یراق‌خانه فرستاده شود. بعد از

صدور دستور چند تایی از حیوانات زمزمه‌ای سردادند، ولی نتیجه نداشت چون همه خوکها حتی سنوبال و ناپلئون،در این امر توافق نظر کامل داشتند وسکوئیلر مامور شد که توضیحات لازم را به سایرین بدهد.به صدای رسا گفت،«امیدوارم رفیق تصور نکرده باشند که ما خوکها این عمل را از روی خودپسندی و یا به عنوان امتیاز می‌کنیم.بسیاری از ما خوکها از شیر و سیب خوشمان نمی‌آید. و من به شخصه از آنها بدم می‌آید.تنها هدف از خوردن آنها حفظ سلامتی است.شیر و سیب(از طریق علمی به ثبوت رسیده رفقا) شامل موادی است که برای حفظ سلامتی خوک کاملا ضروری است.ما خوکها کارمان فکری است.تمام کار تشکیلات مزرعه بسته به ماست. ما شب و روز مواظب بهبود وضع همه هستیم. صرفا به خاطر شماست که ما شیر را می‌نوشیم و سیب را می‌خوریم.هیچ می‌دانید اگر ما به وظایفمان عمل نکنیم چه خواهد شد؟جونز برمی‌گردد! بله،جونز برمی‌گردد!» و در حالیکه جست و خیز می‌کرد و دمش را می‌جنباند با لحنی تقریبا ملتسمانه فریاد کشید،«رفقا‘ به طور حتم کسی بین شما نیست که طالب مراجعت جونز باشد!»

اگر تنها یک موضوع بود که هیچ حیوانی در آن تردید نداشت عدم تمایل به بازگشت جونز بود.وقتی که مطالب به این شکل عرضه شد دیگر جای حرف نبود.اهمیت حفظ سلامتی خوکها هم که روشن و واضح بود،بنابراین بدون چون و چرا موافقت شد که شیر و سیبهای بادزده همچنین محصول اصلی سیب پس از رسیدن منحصرا مال خوکها باشد.

فصل چهارم

تا اواخر تابستان شرح حوادث قلعه حیوانات در نیمی از دهکده منتشر شد. همه روزه سنوبال و ناپلئون دسته‌دسته کبوتران را مامور می‌کردند که به مزارع مجاور بروند و با حیوانات آن مزارع درآمیزند و داستان انقلاب را نقل کنند و به آنها آهنگ سرود «حیوانات انگلیس» را تعلیم دهند.

غالب این ایام آقای جونز در بار میخانه شیر سرخ می‌نشست و برای هر کس که حوصله شنیدن داشت از ظلمی که به او شده بود و اینکه یکدسته حیوان بی‌ارزش او را از ملکش رانده بودند شکوه می‌کرد. سایر زارعین به طور اصولی همدردی می‌کردند ولی در بادی امر کمک شایانی به او نکردند. هر یک از آنان پنهانی به این فکر بود، که به چه نحو می‌تواند از بدبختی جونز به نفع خویش استفاده کند.

خوشبختانه میانه مالکین مزارع مجاور دائما شکر آب بود. یکی از دو مزرعه مجاور فاکس‌وود نامیده می‌شد مزرعه وسیعی بود فراموش شده، کهنه، با درختهای بی‌تناسب و چراگاههای بی‌مصرف و پرچینهای خراب .

مالکش آقای پیل‌کینگتن زارع سهل انگاری بود که وقتش را به اقتضای فصل به ماهیگیری یا شکار می‌گذراند. مزرعه دیگر که اسمش پینج‌فیلد بود کوچکتر بود و بهتر نگهداری شده بود، مالکش آقای فردریک نامی بود. خشن و باهوش ، غالبا گرفتار دعاوی دادگستری و به سخت‌گیری در معاملات مشهور.

این دو با چنان از هم متنفر بودند که امکان توافق آنها حتی در دفاع از منافع مشترکشان بعید بود.

با وجود این هر دوی آنان از انقلاب قلعه حیوانات هراسان بودند و کاملا مراقب که نگذارند حیوانات مزرعه خودشان چیز زیادی از آن درک کنند. در بادی امر چنین وانمود می‌کردند مطلب خنده‌دار است و فکر اینکه مزرعه‌ای را حیوانات اداره کنند مضحک است . معتقد بودند غائله ظرف یکی دو هفته رفع خواهد شد.

شایع کردند که در مزرعه مانر (اصرار داشتند که مزرعه را مانر بنامند و اسم قلعه حیوانات را نمی‌توانستند تحمل کنند.)

همه حیوانات به جان هم افتادند و بزودی از گرسنگی تلف می‌شوند. وقتی که مدتی گذشت و مسلم گشت که حیوانات از گرسنگی تلف نشدند فردریک و پیل‌کینگتن لحن خود را تغییر دادند و از فساد و جنایات وحشتناک قلعه حیوانات سخن راندند. شایع کردند که آنجا حیوانات یکدیگر را می‌خورند و همدیگر را با نعل داغ شکنجه می‌کنند و ماده‌هایشان اشتراکی است . فردریک و پیل‌کینگتن می‌کفتند اینها همه نتیجه سرپیچی از قوانین طبیعی است .

ولی این داستانها هیچگاه به تمام معنی باور نمی‌شد. قصه مزرعه عجیبی که حیوانات بشر را از آن بیرون کرده‌اند و خودشان آن را اداره می‌کنند به صور و اشکال مبهم و گوناگون در حال اشاعه بود، و در خلال آن سال موجی از طغیان و تمرد تمام حول‌وحوش را فرا گرفت.

گاوهای نر که همیشه رام بودند یک مرتبه سرکش شدند، گوسفندها پرچینها را شکستند و به جان شبدرها افتادند، ماده گاوها با لگد سطلهای شیر را واژگون کردند و اسبهای شکاری از پرش از روی موانع سرباز زدند و سوارکاران را زمین زدند.

از همه مهمتر همه جا آهنگ و حتی کلمات سرود «حیوانات انگلیس» را می‌دانستند. با سرعت سرسام‌آوری منتشر شده بود. آدمها با اینکه وانمود می‌کردند مطلب کاملا مسخره است ،نمی‌توانستند خونسردی خود را حفظ کنند. می‌گفتند چطور ممکن است حتی جهارپایان حاضر شوند چنین آواز بی‌ارزشی را بخوانند.

هر حیوانی را که حین خواندن سرود دستگیر می‌کردند در محل به چوب می‌بستند معذلک آواز قطع نمی‌شد. ترقه‌ها روی پرچینها آن را با سوت می‌نواختند و کبوترها روی درختهای نارون آن را بغ‌بغو می‌کردند.

آهنگ در صدای چکش آهنگری و طنین زنگ کلیسا نیز نفوذ کرده بود و وقتی آدمها آن را می‌شنیدند برخود می‌لرزیدند زیرا آینده شوم خود را در آن می‌دیدند.

یکی از روزهای اوایل اکتبر وقتی که غله درو و انباشته شده بود و حتی مقداری از آن

خرمن‌کوبی هم شده بود دسته‌ای از کبوتران میان هوا چرخی زدند و با هیجان فرود آمدند. جونز و کلیه آدمهایش به علاوه شش تن از مزرعه فاکس‌وود و پینج‌فیلد از دروازه پنج‌کلونه وارد شده بودند و از راه ارابه‌رو به سوی مزرعه می‌آمدند و همه غیر از جونز که پیشاپیش می‌آمد و تفنگی در دست داشت ، چماق و چوب داشتند. مسلم بود که به منظور تسخیر مجدد قلعه می‌آیند.

از مدتها پیش انتظار این امر می‌رفت و تمام احتیاط لازم به عمل آمده بود. سنوبال که جنگهای ژول‌سزار را از روی یک نسخه قدیمی که در خانه یافته بود مطالعه کرده بود مسئول عملیات دفاعی بود و فورا دستورات لازم را صادر کرد و ظرف دو دقیقه هر حیوانی سرپست خود حاضر بود.

به مجردی که آدمها به مزرعه نزدیک شدند سنوبال اولین حمله راآغاز کرد. کبوترها که کل تعدادشان بالغ بر سی‌وپنج بود پروازکنان در هوا روی سر مردم فضله انداختند، و هنگامی که آدمها سرگرم رفع این گرفتاری بودند اردکها که پشت پرچین مخفی بودند حمله کردند و ماهیچه‌های پای آنان را به شدت منقار زدند. این قسمت در واقع فقط مانور کوچکی بود و صرفا به منظور ایجاد بی‌نظمی مختصری طرح شده بود و آدمها به سهولت غازها را به وسیله چوب راندند. سپس سنوبال به حمله دوم پرداخت.

موریل و بنجامین و همه گوسفندان در حالیکه سنوبال پیشاپیش آنان بود به جلو حمله‌ور شدند. و از هر سو آدمها را شاخ و لگد می‌زدند . بنجامین پشتش را کرده بود و با سمهای کوچکش جفتک‌پرانی می‌کرد. این بار نیز قدرت آدمها با کفشهای میخدار و چوب دستی بیش از تحمل حیوانات بود. همه با نعره‌ای که سنوبال کشید و به منزله علامت عقب‌نشینی بود برگشتند و از راهرو به حیاط گریختند.

آدمها فریاد پیروزی کشیدند. دشمنان را همان طور که انتظار داشتند در حال فرار دیدند و با بی‌نظمی به تعقیب آنان پرداختند. این همان بود که سنوبال می‌خواست .به محض اینکه همه آنها به میان حیاط رسیدند سه اسب ، سه ماده گاو و بقیه خوکها که در گاودانی کمین کرده بودند ناگهان از پشت آنها سر درآوردند و راه را بر آدمها

بستند. سنوبال علامت حمله داد خودش مستقیم به طرف جونز حمله برد. جونز او را دید و تفنگش را آتش کرد، ساچمه پشت سنوبال را خراش داد و گوسفندی کشته شد. سنوبال بدون لحظه‌ای درنگ هیکل صدکیلویی خود راروی پای جونز انداخت. جونز روی پهن نقش شد و تفنگ از دستش به سویی پرید. از این وحشتناکتر منظره باکسر بود که روی دو پای عقب برخاسته بود و با سم بزرگ نعل‌دارش بر سرو روی آدمها می‌زد.

اولین ضربه‌اش به جمجمه شاگرد مهتری گرفت که چون مرده روی گل افتاد. با دیدن این منظره چند نفر چوبها را انداختند و در مقام فرار برآمدند. وحشت همه را گرفته بود و حیوانات آنها را گرداگرد حیاط می‌راندند. آدمها شاخ و لگد می‌خوردند، گزیده و لگدکوب می‌شدند، و در سراسر مزرعه حیوانی نبود که به شیوه خاص خود از آنها انتقامی نگیرد. حتی گربه غفلتا از روی بام بر شانه گاوچرانی جست و چنگالش را در گردن او فرو برد و نعره گاوچران را بلند کرد. به مجردی که مفری پیدا شد آدمها گویی از خدا خواستند و بیرون دویدند و به طرف جاده اصلی فرار کردند. بدین طریق پنج دقیقه بیشتر از هجومشان نگذشته بود که از راهی که آمده بودند مفتضحانه عقب نشستند، در حالیکه اردکها صداکنان دنبالشان می‌کردند و ماهیچه‌های پاهایشان را نوک می‌زدند.

همه آدمها رفتند جز یکی. پشت حیاط باکسر تلاش می‌کرد با سمش شاگرد مهتر را که با صورت تو گل افتاده بود برگرداند ولی پسر تکان نمی‌خورد. باکسر با تاثر گفت: «مرده است ،من نمی‌خواستم این کار را بکنم به کلی از یاد برده بودم که نعل آهنین دارم .کی باور می‌کند که من در این کار تعمدی نداشته‌ام؟ »

سنوبال که هنوز از جراحتش خون می‌چکید نعره زد «عاطفه و دلسوزی لازم نیست رفیق! جنگ، جنگ است. فقط آدم‌مرده ، آدم خوب است.»

باکسر در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود تکرار کرد«من نمی‌خواهم جان هیچ کس حتی جان آدم را بگیرم.»

یکی از حیوانات با تعجب گفت «پس مالی کجاست؟ »

در واقع اثری از مالی نبود، برای یک لحظه وحشت زیادی ایجاد شد، ترس این می‌رفت که نکند آدمها به طریقی به او آسیب رسانده باشند یا حتی او را با خود برده باشند. مالی را بالاخره در آخورش در حالیکه سر را زیر یونجه‌ها مخفی کرده بود پیدا کردند.از همان لحظه شلیک تفنگ فرار کرده بود. وقتی حیوانات پس از یافتن مالی برگشتند دیدند که شاگرد مهتر که در واقع بیهوش شده بود حالش به جا آمده و به چاک‌زده است.

حیوانات با هیجان بسیار دوباره گرد هم جمع شدند. هر یک با اوج صدای خویش داستان هنرنمایی خود را در جنگ شرح می‌داد.بدون مقدمه جشنی به خاطر فتح و پیروزی بر پا شد.

پرچم بالا رفت و سرود «حیوانات انگلیس » چندین بار خوانده شد.بعد هم از گوسفند شهید تشییع مجللی به عمل آمد و بوته خاری بر مزارش غرس شد.

سنوبال کنار قبر نطق کوتاهی ایراد کرد و به لزوم آمادگی همه حیوانات و در صورت ضرورت به جانفشانی در راه قلعه حیوانات تاکید کرد.

حیوانات به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که نشانی نظامی به اسم نشان ″ شجاعت حیوانی درجه یک ″ داشته باشند و آن را در همان وقت و همان جا به سنوبال و باکسر اعطا کردند. مدال برنجی بود و در واقع از یراق اسبها در یراق‌خانه به دست آمده بود. قرار شد مدال یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل به سینه نصب شود.

نشان ″شجاعت حیوانی درجه‌دو″یی هم تهیه شد و به گوسفند شهید اعطا گشت . در اطراف اسم جنگ بحث زیادی شد و بالاخره آن را جنگ گاودانی نامیدند، چون یورش از گاودانی شروع شد.

تفنگ جونز را که روی گل مانده بود با فشنگهایی که می‌دانستند در مزرعه به جا مانده است به مثابه مهمات در پای چوب پرچم گذاشتند و قرار شد تفنگ را سالی دوبار شلیک کنند یک مرتبه در دوازدهم اکتبر سالگرد جنگ گاودانی و یک مرتبه در نیمه تابستان سالروز انقلاب.

فصل پنجم

هر چه زمستان پیش می‌رفت مزاحمت مالی زیادتر می‌شد. هر روز دیر سر کار می‌آمد به بهانه اینکه خواب مانده است،و با آنکه اشتهایش خوب بود از دردهای مرموزی شکوه می‌کرد، و به کوچکترین بهانه دست از کار می‌کشید و می‌رفت کنار استخر و با طرز ابلهانه‌ای به تصویرش در آب خیره می‌شد. شایعات و حرفهای جدیدتری هم در بین بود.یک روز که مالی سلانه‌سلانه در حیاط قدم می‌زد و با دم بلندش ور می‌رفت و ساقه یونجه‌ای را می‌جوید، کلوور او را کنار کشید و گفت،«مالی مطلب مهمی است که باید با تو در میان بگذارم.امروز صبح من دیدم که تو به آن طرف پرچین که حدفاصل مزرعه ما و فاکس‌وود است نگاه می‌کردی و یکی از آدمهای پیل‌کینگتن سمت دیگری پرچین ایستاده بود.با آنکه راه دور بود من یقین دارم که دیدم او با تو حرف می‌زد و تو به او اجازه دادی که پوزه‌ات را نوازش کند.مالی برای این کارت چه توضیحی می‌توانی بدهی ؟»

«مالی در حالیکه سم بر زمین می‌کوفت و به اطراف می‌جست فریاد کشید، «پوزه مرا نوازش نکرد!من چنین کاری نکردم!اصلا حقیقت ندارد!» مالی!به چشم من نگاه کن قسم می‌خوری که آن مرد دست به پوزه‌ات نکشید؟» مالی تکرار کرد،«حقیقت ندارد!» ولی نتوانست به چشم کلوور نگاه کند و بعد هم چهار نعل به مزرعه رفت.

فکری به خاطر کلوور رسید و بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید،به آخور مالی رفت و با سمش کاه را زیر و رو کرد. زیر کاه چند حبه قند و چند رشته روبان رنگارنگ پنهان شده بود.

سه روز بعد مالی ناپدید شدو تا چند هفته از محل او خبر و اثری نبود،تا آنکه کبوتران گزارش دادند که او را آن طرف ولینگدن جلو در میخانهای دیده‌اند که بین مال بندهای ارابه قرمز و سیاهی ایستاده و مرد سرخ چهره چاقی که شلوار پیچازی پوشیده بود و شبیه مهمانخانه‌چیها بود دست به پوزه‌اش می‌کشید و قند دهانش می‌گذاشت. تازه قشو شده بود و روبانی بنفش به کاکلش بسته بودند،و کبوتران می‌گفتند از

ظاهرش پیدا بود که از وضعش راضی است. از آن پس حیوانات دیگر اسمی از مالی نبردند.

در ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مزرعه چون سنگ سفت بود و هیچ کاری در مزرعه پیش نمی‌رفت.جلسات متعددی در طویله تشکیل شد و خوکها سرگرم طرح نقشه کار فصل آینده بودند.پذیرفته شده‌بود که خوکها،که به وضوح از دیگر حیوانات زیرکتر بودند،تمام تصمیمات را درباره خط مشی مزرعه بگیرند، ولی این تصمیمات به اکثریت آرا تصویب شود.اگر بگو مگوهای بین سنوبال و ناپلئون نبود این ترتیب مناسب بود اما این دو هر وقت امکان داشت با هم مخالفت کنند،مخالفت می‌کردند.اگر یکی از آن دو پیشنهاد می‌داد جو به میزان بیشتر کاشته شود،دیگری می‌گفت جو صحرایی بیشتر کاشته شود،و اگر یکی می‌گفت که فلان مزرعه برای کشت کلم پیچ مناسب است دیگری می‌گفت آن زمین فقط مناسب کشت چغندر است.هر کدام پیروانی داشتند و مباحثات سختی درمی‌گرفت.درجلسات معمولا سنوبال برنده اکثریت آرا بود،چون خوب حرف می‌زد، اما ناپلئون خارج از جلسات موفقتر بود. مخصوصا در گوسفندان نفوذ بسیاری داشت این اواخر گوسفندها یاد گرفته بودند که با بع‌بع «چهارپا خوب، دو پا بد»به جا و بیجا جلسات را بر هم زنند.مخصوصا در لحظات حساس نطق سنوبال بیشتر بع‌بع «چهارپاخوب،دو پا بد» بلند می‌شد. سنوبال چند شماره قدیمی مجله‌برزگر و دامدار را به دقت مطالعه کرده‌بود و پر از طرح و نقشه برای توسعه و عمران مزرعه بود.در اطراف زه‌کشی و کود شیمیایی عالمانه صحبت می‌کرد و برای صرفه‌جویی در کار،نقشه بغرنجی تهیه دیده‌بود که طبق آن حیوانات مدفوع خود راهر روز در یک نقطه مشخص از مزرعه می‌ریختند. ناپلئون از خود طرحی نداشت و فقط به آرامی می‌گفت که منتظر فرصت مناسبی است. ولی هیچیک از کشمکشهای آن دو به‌شدت اختلافی که سرآسیاب بادی پیدا کردند نبود. در چراگاه در محلی که از ساختمان مزرعه زیاد دور نبود پشته‌ای بود که مرتفعترین نقطه قلعه بود و سنوبال پس از بررسی کامل اعلام داشت این محل برای برپا کردن یک آسیاب بادی که بتواند مولد برق را به کار اندازد و به مزرعه نیروی برق بدهد مناسب است. با

این کار آخورها روشنایی خواهد داشت،در زمستان گرم خواهد بود، به علاوه اره مکانیکی، ماشین خرمن کوبی و چغندر خردکنی ودستگاه برقی شیردوشی را هم می‌توان به کار انداخت.حیوانات راجع به‌چنین چیزهایی هرگز نشنیده بودند(چون مزرعه قدیمی بود و فقط وسایل ابتدایی داشت)، و با تعجب گوش کردند و سنوبال هم عکس این ماشینهای غریب را که کار آنها را برایشان می‌کرد و به آنها فراغت می‌داد که به راحتی بچرند یا با خواندن و حرف زدن سطح فکرشان را بالا ببرند نشانشان داد. نقشه‌های سنوبال برای آسیاب‌بادی ظرف چند هفته تکمیل شد.اطلاعات مکانیکی آن از سه کتاب به اسامی هزار کار مفید مربوط به خانه،همه می‌توانند معمار باشند و برق برای مهتدیان که مال آقای جونز بود به دست آمده بود. سنوبال اتاقی را که زمانی جایگاه ماشینهای جوجه‌کشی بود و کف چوبی صاف داشت و برای نقشه‌کشی مناسب بود محل کار خویش قرار داد.ساعتها کتابهایش را به وسیله قطعه سنگی باز نگه می‌داشت و تکه گچی بین مفاصل پاچه‌اش می‌گرفت ودر را به روی خود می‌بست.به سرعت از سمتی به سمتی می‌رفت و خطوطی یکی پس از دیگری رسم می‌کرد و از شعف و شادی زوزه می‌کشید.نقشه به تدریج به صورت خطوط در هم هندل ماشین و چرخهای دندانه‌دار بیش از نیمی از کف زمین را اشغال کرد.این خطوط برای سایر حیوانات نامفهوم بود ولی آنها را کنجکاو می‌کرد.همه برای نگاه کردن به نقشه‌های سنوبال دست کم روزی یک بار به محل کارش می‌آمدند،حتی مرغها و اردکها هم می‌آمدند و خیلی مواظب بودند که مبادا روی علائم گچی پا بگذارند.فقط ناپلئون کناره گرفته بود. از همان ابتدا با این کار مخالف بود.ولی ناگهان روزی برای بررسی نقشه آمد.با تانی دور اتاق راه افتاد،تمام جزئیات آن را از نزدیک ملاحظه کرد، یکی دو بار آن را بو کشید و سپس مدتی متفکرانه از گوشه چشم به آن نظر دوخت و یک مرتبه و بی‌مقدمه پایش رابلند کرد و روی نقشه‌ها شاشید و بی‌حرف خارج شد.

در باره‌موضوع آسیاب بادی اهالی قلعه به دو دسته متمایز تقسیم شده‌بودند. سنوبال انکار نمی‌کرد که ساختن آسیاب بادی کار دشواری است،چون نیاز به استخراج سنگ

داشت تا دیوارها ساخته‌شود بعد باید بادبان تهیه می‌شد وتازه حاجت به دینام و سیم مفتولی بود.(در باب نحوه تهیه اینها سنوبال حرفی نمی‌زد.)اما عقیده‌اش این بود که کار ظرف یک سال تمام‌می‌شود،و پس از اتمام آن آنقدر صرفه‌جویی در کار خواهد شد که حیوانات فقط سه روز در هفته کار خواهند کرد.از طرف دیگر ناپلئون استدلال می‌کرد که بزرگترین حاجت روز ازدیاد محصول غذایی است و اگر حیوانات وقت را در ساختن آسیاب بادی تلف کنند همه از گرسنگی تلف می‌شوند.حیوانات به دو دسته با دو شعار تقسیم شده‌بودند.یکی،«به سنوبال و سه روز کار در هفته رای بدهید» و دیگری «به ناپلئون و غذای وافر رای بدهید».فقط بنجامین جزو هیچیک از دو دسته‌نبود.نه باور داشت آذوقه فراوانتر می‌شود و نه قبول داشت آسیاب بادی از مقدار کار خواهد ساخت.می‌گفت:چه آسیاب بادی باشد و چه‌نباشد زندگی شما مثل همیشه،یعنی مزخزف،خواهد ماند.

سوای مسئله آسیاب بادی،دفاع از مزرعه هم موضوع قابل بحثی بود.هر چند آدمها در جنگ گاودانی با شکست مواجه بودند ولی کاملا محقق و مسلم بود که آنها بار دیگر و مجهزتر از پیش برای تسخیر مزرعه و سر کار آوردن جونز حمله خواهند کرد.مخصوصا به این دلیل که شکست جونز در تمام حول و حوش پیچیده بود و حیوانات مجاور را بیش از پیش جری ساخته‌بود آدمها ناگزیر از حمله مجدد بودند.طبق معمول در این امر نیز سنوبال و ناپلئون توافق نظر نداشتند.نظر ناپلئون این بود که باید سلاح آتشی داشت و طرز استعمال آن را یاد گرفت،و نظر سنوبال این بود که باید کبوترهای بیشتری به خارج اعزام کرد تا انقلاب را بین حیوانات سایر مزارع دامن بزنند.آن استدلالش اینکه اگر حیوانات قادر به دفاع از خود نباشندمغلوب خواهندشد و این استدلالش اینکه اگر در سایر نقاط انقلاب رخ دهد آنها دیگر حاجتی به دفاع از خویش ندارند.حیوانات اول به ناپلئون گوش دادند و بعد به سنوبال،ولی نمی‌توانستند تشخیص دهند که کدامیک از دو نظر صحیح است،در واقع در هر لحظه با آن کسی موافق بودند که در آن لحظه مشغول صحبت بود.

بالاخره نقشه‌های سنوبال تکمیل شد.قرار شد در جلسه روز یکشنبه بعد مسئله

ساختن یا نساختن آسیاب بادی برای اتخاذ رای مطرح شود.وقتی حیوانات در طویله جمع شدندسنوبال برخاست و با اینکه گاه به گاه بیاناتش با بع‌بع گوسفندان قطع می‌شد دلایل خود را بر له ساختن آسیاب بادی عرضه کرد.بعد ناپلئون برای جواب به‌پا خاست.در نهایت آرامش گفت که آسیاب بادی چیز مزخرفی است و توصیه کرد که کسی به ساختنش رای ندهد و با عجله نشست.

نطقش بیش از سی‌ثانیه طول نکشید و به نظر می‌آمد که برای تاثیر بیانش تقریبا اهمیتی قائل نیست .

بعد سنوبال برخاست و پس از نهیب به گوسفندان که باز بع‌بع می‌کردند، با حرارت از آسیاب بادی سخن گفت. تا این وقت حیوانات به دو دسته مساوی تقسیم شده بودند اما در یک لحظه فصاحت سنوبال این تعادل را بر هم زد. با جملاتی پر آب و تاب تصویری از آن روز که کارهای پست از گرده حیوانات برداشته می‌شد مجسم ساخت. کار را از ماشین خرمن‌کوبی و شلغم‌خوردکنی هم جلوتر برده بود،می‌گفت:نیروی برق می‌تواند ماشین خرمن پاک‌کنی را به کار اندازد،زمین را شخم بزند،نخاله‌ها را خورد کند و زمین را صاف و خرمن را درو کند، به علاوه در آخورهای حیوانات روشنایی ،آب سرد و گرم و بخاری برقی خواهد بود.

وقتی که نطقش به پایان رسید دیگر شک و تردیدی نبود که کفه رای به کدام طرف متمایل است. اما در این لحظه ناپلئون برپاخاست از گوشه چشم نگاهی به سنوبال انداخت و صدای مخصوصی کرد که تا آن روز از او شنیده نشده بود.

در اثر این صدا عوعوی وحشتناکی از خارج شنیده شد و نه سگ عظیم که قلاده برنج‌کوب به گردنشان بود جست‌وخیز کنان میان انبار پریدند و مستقیم به سنوبال حمله بردند. اگر سنوبال به موقع نجنبیده بود شکمش پاره می‌شد. لحظه بعد سنوبال بیرون در بود و سگها دنبالش . حیوانات که از تعجب و وحشت زبانشان بند آمده بود همگی جلو در جمع شده بودند و بهتزده سنوبال و سگها را نگاه می‌کردند.

سنوبال در طول چمن و به سمتی که به جاده اصلی منتهی می‌شد در حال دویدن

بود، فقط یک خوک می‌توانست آنطور بدود ،ولی سگها هم تقریبا پشت پاشنه‌اش می‌دویدند. ناگهان سنوبال لغزید و همه تصور کردند الان است که سگها او را بگیرند، ولی بلند شد و با سرعت زیادتری شروع به دویدن کرد. سگها داشتند دوباره به او می‌رسیدند حتی یکی از آنها پوزه‌اش را به دم سنوبال رساند ولی او با حرکتی دمش را رها ساخت و با بکار بردن منتهای تلاش و وقتی که فقط فاصله کمی بینشان بود به سوراخی در پرچین خزید و دیگر دیده نشد.

حیوانات ساکت و وحشتزده به طویله بازگشتند و پس از لحظه‌ای سگها جست‌وخیز کنان سر رسیدند. ابتدا هیچ کس نمی‌دانست این موجودات از کجا آمده‌اند ولی مسئله به زودی حل شد.سگها همان توله‌هایی بودند که ناپلئون از مادرهایشان گرفته بود و شخصا پرورش داده بود. با آنکه به رشد کامل نرسیده بودند هیکلی درشت و قیافه‌ای درنده چون گرگ داشتند.

همه نزدیک ناپلئون ایستادند و برایش دم جنباندند و حیوانات دیدند که آنها همانطور دم می‌جنباندند که قبلا سگها برای جونز دم تکان می‌دادند. ناپلئون در حالیکه سگها دنبالش بودند روی سکویی که قبلا میجر ایستاده بود ایستاده ونطق کرده بود رفت. اعلام کرد از این تاریخ جلسات صبحهای یکشنبه دایر نخواهد شد، چون غیر ضروری و موجب اتلاف وقت است. در آتیه تمام مسایل مربوط به کار مزرعه در کمیته مخصوصی متشکل از خوکان و تحت ریاست خودش بررسی خواهد شد. جلسات خصوصی خواهد بود و نتیجه تصمیمات بعدا به اطلاع سایرین خواهد رسید. اجتماع صبحهای یکشنبه برای ادای احترام به پرچم و خواندن سرود حیوانات انگیس و اخذ دستورات هفتگی ادامه خواهد داشت ،ولی دیگر مذاکره و بحث صورت نخواهد گرفت .

حیوانات که هنوز تحت تاثیر ضربه رانده شدن سنوبال بودند، از این اخطار به کلی خود را باختند. چندتایی از آنها اگر می‌توانستند راه صحیحی برای استدلال پیدا کنند اعتراض می‌کردند. حتی باکسر به طرز مبهمی ناراحت بود گوشهایش را خواباند و کاکلش را چندین بار تکان داد و سخت تلاش کرد که به افکارش نظمی دهد ولی

بالاخره چیزی به ذهنش نرسید.
از بین خود خوکها چند تایی به صدا درآمدند. چهار توله خوک پرواری که در صف جلو بودند به علامت اعتراض با هم بلند شدند و با هم شروع به صحبت کردند ولی ناگهان سگها که دور ناپلئون بودند غرشی تهدیدآمیز کردند و خوکهاراساکت بر سر جایشان نشاندند و سپس بعبع «چهار پا خوب دو پا بد» گوسفندان بلند شد و در حدود ربع ساعت با صدای رسا ادامه پیدا کرد و به هر بحث احتمالی خاتمه داد. بعد سکوئیلر ماموریت یافت که دور بگردد و نظم نوین را به همه گوشزد سازد.

سکوئیلر گفت :«رفقا من قطع و یقین دارم که همه حیوانات حاضر، از فداکاری رفیق ناپلئون که حالا مسئولیت بیشتری بر عهده گرفته است قدردانی به عمل می‌آورند. رفقا تصور نکنید پیشوا بودن لذتبخش است! درست برعکس، کاری است بسیار دقیق و پرمسئولیت.
هیچ کس به اندازه رفیق ناپلئون به تساوی حیوانات معتقد نیست . او به شخصه بسیار خوشحال هم می‌شد که مقدرات شما را به خودتان واگذار کند اما چه بسا ممکن است که شما به غلط تصمیمی اتخاذ کنید.
فرض کنید شما تصمیم بگیرید از خوابهای طلایی سنوبال، سنوبالی که ما در حال حاضر می‌دانیم دست کمی از یک جنایتکار ندارد، درباره آسیاب بادی پیروی کنید، تکلیف او چه خواهد بود؟ »

یکی گفت: « او در جنگ گاودانی متهورانه جنگید. »
سکوئیلر گفت: « شجاعت کافی نیست. وظیفه شناسی و اطاعت است که اهمیت دارد و اما در خصوص جنگ گاودانی من یقین دارم، زمانی خواهد آمد که متوجه شویم نسبت به نقش سنوبال دراین جنگ بسیار مبالغه شده است . رفقا انضباط آهنین شعار روز ماست.
یک قدم بی‌رویه همان است و تسلط دشمن همان .مسلما رفقا شما طالب بازگشت

جونز نیستید؟ »

بار دیگر این بحث جوابی نداشت. چه محققا حیوانات طالب بازگشت جونز نبودند اگر لازمه بحث یکشنبه‌ها، بازگشت جونز بود، بحث باید موقوف می‌شد.

باکسر که تا این وقت فرصت داشت به افکارش نظمی دهد به نمایندگی از طرف احساسات عمومی گفت:«اگر رفیق ناپلئون چنین گفته‌است مسلماصحیح است. » و از این تاریخ باکسر شعار «همیشه حق با ناپلئون است » را بر شعار خصوصی «من بیشتر کار خواهم کرد» اضافه نمود.

تک سرما دیگر شکسته بود و کشت بهاری شروع شده بود. در اتاقی را که سنوبال در آنجا نقشه آسیاب بادی را کشیده بود بسته بودند و چنین فرض می‌شد که نقشه‌ها از روی زمین پاک شده است.هر یکشنبه صبح ساعت ده حیوانات برای اخذ دستورات هفتگی جمع می‌شدند.جمجمه میجر پیر را که اسکلتی از آن باقی مانده بود از پای دیوار باغ میوه از قبر درآورده بودند و روی کنده درختی در پای میله پرچم کنار تفنگ گذاشته بودند و چنین مقرر شده بود که پس از برافراشتن پرچم حیوانات قبل از دخول به انبار بزرگ با احترام از جلو آن رژه روند.

در این ایام طرز نشستن حیوانات چون سابق که دور هم می‌نشستند نبود. ناپلئون و سکوئیلر و خوک دیگری به نام می‌نی‌ماس که در ساختن آهنگ و سرودن شعر غریزه‌ای داشت وروی سکو می‌نشستند و نه سگ نیم‌دایره‌ای دور آنها تشکیل می‌دادند و سایر خوکها پشت سر آنها قرار داشتند. بقیه حیوانات مقابل آنها و در وسط انبار می‌نشستند. ناپلئون دستورات هفتگی را با صدایی خشن و سربازوار می‌خواند و حیوانات پس از یک‌بار خواندن سرود حیوانات انگلیس متفرق می‌شدند.

در یکشنبه سوم بعد از اخراج سنوبال حیوانات در کمال تعجب شنیدند که ناپلئون اعلام داشت که آسیاب بادی ساخته می‌شود.او برای تغییر عقیده‌اش دلیلی ابراز نداشت و صرفا به حیوانات گوشزد کرد که این امر مستلزم کار فوق‌العاده است و چه

بسا منجر به تقلیل جیره آنان شود و گفت نقشه کار با تمام جزئیات آن ظرف سه هفته گذشته بوسیله کمیته مخصوصی از خوکان تهیه شده و امید است بنای آسیاب بادی و آبادیهای دیگر ظرف دو سال تمام شود.
همان روز عصر سکوئیلر به حیوانات به طور خصوصی اظهار داشت ناپلئون در حقیقت هیچ گاه با آسیاب‌بادی مخالف نبود بلکه برعکس از بدو امر طرفدار آن بود. نقشه‌ای که سنوبال در کف اتاق جوجه‌کشی رسم کرده بوددر واقع از بین نوشتجات ناپلئون به سرقت برده بود و در حقیقت آسیاب بادی از اختراعات شخصی ناپلئون بوده است.

وقتی یکی‌از حاضرین سوال کرد پس چطور ناپلئون با آن سرسختی با آن مخالفت می‌کرد، سکوئیلر نگاه شیطنت‌آمیزی کرد و گفت :«زرنگی ناپلئون بود فقط تظاهر به مخالفت با آسیاب بادی می‌کرد تا از شر سنوبال که عنصر بسیار خطرناکی بود رهایی پیدا کند و حالا که سنوبال از سر راه برداشته شده نقشه بدون دخالت وی می‌تواند عملی شود.» و سکوئیلر اضافه کرد «این همان چیزی است که به ان تاکتیک می‌گویند.» در حالیکه می‌چرخید و دمش را می‌جنباند چندین بار تکرار کرد «تاکتیک رفقا تاکتیک! »

حیوانات درست معنی کلمه را نفهمیدند اما سکوئیلر چنان قرص و محکم حرف زد و سگها که تصادفا با وی بودند چنان غرش تهدیدآمیزی کردند که همگی توضیحات وی را بدون چون و چرا پذیرفتند.

فصل ششم

تمام آن سال حیوانات مثل برده کار کردند اما راضی بودند و از هیچ کوشش و فداکاری مضایقه نمی‌کردند چون خوب می‌دانستند هر تلاشی می‌کنند به نفع خود و برای نسل آینده خودشان است نه به نفع یک دسته بشر دزد و تنبل.

در تمام بهار و تابستان هفته‌ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعلام کرد که بعداز ظهرهای یکشنبه هم کار هست. این کار داوطلبانه است اما اگر حیوانی غیبت کند جیره‌اش نصف می‌شود.

با این وصف از بعضی کارها صرف‌نظر شد. خرمن به میزان سال گذشته جمع نشد و دو مزرعه چغندر به این دلیل که شخم‌زمین به موقع آماده نبود کشت نشد. پیش‌بینی می‌شد که در زمستان آینده زمستان سختی باشد.

آسیاب بادی با اشکالات غیرمنتظره‌ای مواجه شد. در خود مزرعه سنگ آهک وجود داشت، مقداری هم ماسه و سیمان از سابق در یکی از حیاطهای طویله بود، یعنی تمام مصالح ساختمانی در دسترس بود. اما مسئله‌ای که حیوانات در ابتدا نتوانستند حل کنند شکستن سنگ به قطعات و اندازه‌های متناسب بود. به نظر می‌رسید که تنها راه شکستن سنگها به وسیله کلنگ و دیلم است و این کار را هم هیچ حیوانی نمی‌توانست بکند چون نمی‌توانست روی دو پای عقب بایستد. پس از هفته‌ها کوشش بی‌حاصل یکی فکر بکری کرد،قرار شد از قوه جاذبه زمین استفاده کنند.

به دور سنگهای بزرگ و صافی که به دلیل بزرگی قابل استفاده نبود طناب بستند و همه حیوانات ،گاوها و اسبها و گوسفندها، و هر حیوان دیگری که تاب نگه داشتن طناب را داشت ـ حتی در لحظات حساس خوکها ـآن را با کندی مایوس کننده‌ای از دامنه به بالای تپه می‌کشیدند و از آنجا رها می‌کردند تا خرد شود.حمل و نقل سنگ پس از خرد شدن زیاد مشکل نبود.

اسبها قطعات سنگ را در ارابه‌های باری حمل می‌کردند و گوسفندها خرده‌سنگها را

یکی‌یکی می‌کشیدند، حتی موریل و بنجامین خود را به ارابه سبکی بسته بودند و سهمی در کار داشتند. در اواخر تابستان مقدار کافی سنگ جمع و ذخیره شد و ساختمان تحت نظارت خوکها شروع شد.

اما کار کند پیش می‌رفت و دشوار بود. بسیاری از اوقات یک روز تمام صرف این می‌شد که قطعه سنگی را بالا بکشند و تازه بعضی اوقات سنگی که از آن بالا رها می‌شد نمی‌شکست.

هیچ کاری بدون وجود باکسر که نیرویش معادل مجموع نیروی بقیه حیوانات بود به ثمر نمی‌رسید. وقتی که سنگ می‌لغزید و حیوانات می‌دویدند الان است که خودشان هم به پایین پرت شوند و از نومیدی فریاد و فغانشان به هوا می‌رفت همیشه باکسر بود که خود را مقابل طناب نگاه می‌داشت و سنگ را متوقف می‌کرد. قیافه او که وجب به وجب دامنه را با زحمت می‌پیمود و نفس‌نفس می‌زد و با نوک سمش به زمین پنجه می‌کشید و دو پهلویش از عرق پوشیده بود، منظره‌ای بود که هر کسی را مالامال از تعجب و تحسین می‌کرد.

کلوور به او گوشزد می‌کرد که به خود زیاد فشار نیاورد اما او گوش نمی‌داد. از نظر او دو شعار«من بیشتر کار خواهم کرد.» و «همیشه حق با ناپلئون است .»جوابگوی هر مسئله‌ای بود.

با جوجه خروس قرار گذاشته بود صبحها به جای نیم ساعت سه ربع ساعت زودتر بیدارکند. با آنکه در این روزها کمتر فراغت داشت هر گاه فرصتی پیدا می‌کرد به تنهایی به کنار تپه سنگ می‌رفت و بدون کمک، یک بار سنگ خرد، را به نزدیک محل ساختمان حمل می‌کرد.

با وجود سختی کار وضع حیوانات در طول تابستان چندان بد نبود. اگر از زمان جونز قوت بیشتری نداشتند کمتر هم نداشتند. این امتیاز که باید فقط غذای خود را تهیه کنند و ناگزیر نبودند پنج آدم حریص را هم سیر کنند آنقدر مهم بود که جبران کمبودهای دیگر را می‌کرد. در خیلی از امور طرز کار حیوانات کاملتر و عملی‌تر از آدمها بود و از میزان کار می‌کاست. مثلا علف‌کنی چنان کامل صورت می‌گرفت که مسلما بشر از عهده‌اش برنمی‌آمد و یا چون هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد دیگر حاجتی

به کشیدن دیوار و جدا کردن چراگاه از زمین کشت نبود بنابراین حفظ و نگه‌داری پرچین و غیره لازم نبود. معهذا وقتی تابستان سپری شد کمبودهای پیش‌بینی نشده‌ای نمودار شد.
نفت، میخ ، ریسمان ،بیسکویت ،آهن برای نعل اسب مورد نیاز بود و هیچ‌کدام را نمی‌شد در مزرعه تهیه کرد. بعلاوه بذر و کود شیمیایی برای کشت لازم بود و ابزار مختلف و دست آخر ماشین آلات برای آسیاب بادی. هیچ کس نمی‌دانست اینها به چه نحو باید تهیه شود.

یک یکشنبه صبح که حیوانات برای اخذ دستور جمع شده بودند، ناپلئون اعلام داشت که سیاست جدیدی اتخاذ کرده است. از این تاریخ به بعد قلعه حیوانات با مزارع مجاور داد و ستد خواهد کرد: البته نه به منظور تجارت بلکه صرفا برای به دست آوردن مواد مورد نیاز. فعلا مقداری یونجه و مقداری گندم فروخته خواهد شد و بعد اگر به پول بیشتری حاجت باشد از طریق فروش تخم‌مرغ ، که همیشه در ولینگدن بازار دارد تامین خواهد شد.ناپلئون اضافه کرد که مرغها باید از این فداکاری که به منظور کمک و مشارکت در امر ساختمان آسیاب بادی است استقبال کنند.
یک بار دیگر حیوانات به طرز مبهمی احساس ناراحتی کردند. ارتباط نداشتن با بشر، معامله تجاری نکردن ،پول به کار نبردن مگر اینها جزو تصمیمات اولین جلسه فتح و ظفر پس از اخراج جونز نبود؟

همه حیوانات این تصمیمات را به خاطر داشتند و یا لااقل تصور می‌کردند آنها را به خاطر دارند. آن چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون جلسات مشاوره را حذف کرد اعتراض کرده بودند با ترس به صدا درآمدند ولی بلافاصله با غرش سهمگین سگها لب فرو بستند.سپس طبق معمول گوسفندها «چهار پا خوب، دو پا بد » را بع‌بع کردند و ناراحتی آنی حیوانات تخفیف پیدا کرد.

دست آخر ناپلئون پای جلو را به علامت سکوت بلند کرد و اعلام داشت که ترتیب تمام کارها را داده است و حاجتی نیست که حیوانات با بشر تماس حاصل کنند چرا که به طور یقین نامطلوب است ، خود او همه‌ی بار را شخصا به دوش خواهد کشید.
ویمپر نامی که مشاور حقوقی و ساکن ولینگدن است قبول کرده که رابط بین قلعه حیوانات و دنیای خارج باشد و دوشنبه‌ها صبح برای دریافت دستور به قلعه خواهد آمد.
ناپلئون نطقش را طبق معمول با فریاد «زنده باد قلعه حیوانات !» خاتمه داد و حیوانات پس از خواندن سرود حیوانات انگلیس متفرق شدند.
بعد سکوئیلر گشتی اطراف مزرعه زد و خیال حیوانات را راحت کرد. به آنها اطمینان داد که تا کنون تصمیمی علیه معامله و به کار انداختن پول گرفته نشده ، حتی چنین پیشنهادی هم مطرح نشده است .تصور محض است ،شاید از دروغهای سنوبال باشد.
ولی سکوئیلر زیرکانه از آنها سوال کرد «رفقا آیا مطمئن هستید که خواب ندیده‌اید؟ آیا در این باره مدرکی در دست دارید؟ آیا این مطلب جایی ثبت شده است؟ » و چون به طور قطع در این باره نوشته‌ای در دست نبود حیوانات نیز قانع شدند که خود اشتباه کرده‌اند. هر دوشنبه آقای ویمپر طبق قرار به قلعه می‌آمد.
او مردی بود شیطان اندام و کوچک اندام که در امور جزئی مشاور حقوقی بود، ولی به حد کافی هشیار و موقع‌شناس بود که قبل از کسی تشخیص دهد قلعه حیوانات به رابط نیازمند است و حق‌العمل آن قابل ملاحظه است .
حیوانات آمد و شد او را با نوعی وحشت آمیخته به نگرانی نگاه می‌کردند و تا سرحد امکان از او دوری می‌جستند. با این وصف دیدن ناپلئون چهار پا که به ویمپر امر و نهی می‌کرد ،غرور آنها را تحریک می‌کرد و نگرانیها را تا حدی جبران می‌نمود. رابطه حیوان و انسان مثل سابق نبود.
نفرت بشر نسبت به قلعه حیوانات به قوت خودش باقی بود. بشر هنوز ایمان داشت که قلعه دیر یا زود به ورشکستگی خواهد افتاد.
راجع به آسیاب نظرشان این بود که به جایی نخواهد رسید.آدمها در میخانه‌ها جمع می‌شدند و با نقشه برای یکدیگر ثابت می‌کردند که آسیاب بادی خراب خواهد شد و

تازه اگر خراب نشود قابل استفاده نخواهد بود.
معذلک بر خلاف میل باطنی خویش برای حیوانات که قادر به اداره امور خویش شده بودند احترامی قائل بودند. یکی از بروزات این مطلب این بود که آنها به تدریج مزرعه را به اسم قلعه حیوانات می‌خواندند و دیگر به آن مزرعه‌ی مانر نمی‌گفتند. به علاوه از جونز هم که دیگر امیدی به برگشت به مزرعه نداشت و به قسمت دیگری رفته بود پشتیبانی نمی‌کردند.

سوای ویمپر بین قلعه حیوانات و دنیای خارج رابطه‌ای وجود نداشت اما مراتب این شایعه وجود داشت که ناپلئون قصد دارد قرارداد قاطعی یا با آقای پیل‌کینگتن مالک فاکس‌وود یا با آقای فردریک مالک پینچ‌فیلد ببندد ولی هیچ گاه صحبت معامله با هر دوی آنها در آن واحد در میان نبود.
همین مواقع بود که خوکها ناگهان به ساختمان مزرعه نقل مکان کردند و آنجا را اقامتگاه خود ساختند. باز به نظر حیوانات رسید که روزهای اول تصمیمی جز این اتخاذ شده بود و باز سکوئیلر توانست آنها را متقاعد کند که چنان نبوده است .
گفت خوکها مغز متفکر مزرعه هستند نیاز به جای آرام و دنج دارند، به علاوه مناسب با شان پیشواست (اخیرا ناپلئون را با عنوان پیشوا خطاب می‌کرد) در خانه ساکن باشد نه در خوکدانی .
با تمام این مراتب بعضی از حیوانات از شنیدن اینکه خوکها نه فقط غذا در آشپزخانه صرف می‌کنند و اطاق پذیرایی را به تفریح خود اختصاص داده‌اند، بلکه روی تخت هم می‌خوابند مضطرب و نگران بودند.
باکسر طبق معمول با شعار « همیشه حق با ناپلئون است. » مطلب را درز می‌گرفت ولی کلوور که فکر می‌کرد به خاطر دارد که تختخواب صریحا تحریم شده است به انبار رفت و سعی کرد معمای هفت فرمان را که روی دیوار ثبت بود حل کند. ولی چون ففقط می‌توانست حروف منفصل را بخواند سراغ موریل رفت و گفت : «موریل ماده چهارم را برایم بخوان . در این فرمان گفته نشده که روی تخت نباید خوابید؟ »

موریل با کمی اشکال آن را خواند و بالاخره گفت : « این ماده می‌گوید هیچ حیوانی با شمد بر تخت نمی‌خوابد. »

عجیب بود که کلوور نتوانست به خاطر بیاورد که در ماده چهارم فرمان اسمی از شمد برده شده باشد ولی این کلمه بر دیوار ثبت بود لابد چنان بوده باشد و سکوئیلر که بر حسب تصادف با سه سگ از آنجا می‌گذشت ،توانست که قضایا را روشن کند.

گفت :«رفقا البته شنیده‌اید که ما خوکها در حال حاضرروی تختخواب می‌خوابیم و چرا که نخوابیم ؟قطعا فکر نمی‌کنید که قانونی در تحریم تخت وجود دارد؟ تختخواب به طور ساده جایی است که بر آن می‌خوابند و اگر خوب دقت کنید متوجه می‌شوید که مشت کاه طویله هم تختخواب است. قانون استفاده از شمد را که اختراع انسانی است تحریم کرده است و ما شمدها را برداشته‌ایم و لای پتو می‌خوابیم . تختها کاملا راحتند اما نه زیاده بر حدی که ما بعد از کارهای فکری به آن نیازمندیم . رفقا شما مسلما در مقام سلب راحتی از ما نیستید ؟ و قطعا نمی خواهید که ما چنان خسته شویم که از وظایفمان باز بمانیم ؟و به طور یقین هیچ یک از شما طالب بازگشت جونز نیست ؟ »

حیوانات دوباره دراین باره به وی اطمینان دادند و دیگر در اطراف خوابیدن خوکها بر تخت سخنی به میان نیامد و حتی وقتی اعلام شد که خوکها از این پس یک ساعت دیرتر از سایر حیوانات از خواب برمی‌خیزند،کسی اعتراض نکرد.

در پاییز حیوانات خسته ولی خوشحال بودند. سال سختی را گذرانده بودند و پس از فروش مقداری یونجه و غله ذخیره غذایی برای زمستان چندان زیاد نبود اما آسیاب بادی همه را جبران می‌کرد. پس از برداشت خرمن چندی هوا خشک و صاف بود و حیوانات که فکر می‌کردند حتی یک وجب بالا بردن دیوارهای آسیاب بادی ارزش تحمل هر رنجی را دارد،بیش از پیش زحمت کشیدند.

باکسر حتی شب بیرون می‌آمد و در روشنایی ماه یکی دو ساعتی از وقت خود را صرف

کار می‌کرد. حیوانات در لحظات فراغت دور آسیاب بادی نیمه تمام راه می‌رفتند استحکام و قائم بودن دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و ار اینکه موفق شده‌اند چنین بنای با عظمتی بسازند در شگفت می‌شدند فقط بنجامین بود که در مورد آسیاب بادی شور و شعف به خود نشان نمی‌داد و طبق معمول با طرز اسرارآمیزی می‌گفت خرها عمر طولانی دارند.

ماه نوامبر با باد سختی سر رسید و کار ساختمان به علت باران متوقف شد چون امکان ساختن سیمان نبود.

بالاخره شبی باد چنان سخت وزید که بناهای مزرعه از پی تکان خورد و از بالای بام انبار سوفالی به پایین افتاد. مرغها وحشتزده از خواب پریدند،چون همه صدای تفنگی را در خواب شنیده بودند و صبح که حیوانات از جایگاه خود خارج شدند دیدند که پرچم واژگون شده است و یک درخت تنومند نارون مثل تربچه از ریشه درآمده است و وقتی چشمشان به آسیاب بادی افتاد از فرط نومیدی از بیخ گلو فریاد کشیدند.

آسیاب بادی ویران شده بود. همه به محل حادثه هجوم بردند و ناپلئون که همیشه به قدم آهسته حرکت می‌کرد پیشاپیش همه می‌دوید.

ثمره‌ی تمام زحماتشان با خاک یکسان شده بود، سنگهایی که با رنج شکسته بودند و حمل کرده بودند در اطراف پخش شده بود.

زبان همه بند آمده بود،با حالتی ماتم‌زده به قطعات سنگهای پراکنده خیره شده بودند. ناپلئون ساکت قدم می‌زد و گاه زمین را بو می‌کشید. دمش به نشانه فعالیت فکری زیاد، سیخ شده بود و با سرعت تکان می‌خورد.ناگهان گویی به نتیجه‌ای رسیده باشد ایستاد و گفت :« رفقا می‌دانید مسئول این قضیه کیست؟ آیا دشمنی راکه شبانه آمده و آسیاب ما را واژگون ساخته می‌شناسید؟ سنوبال ! » و ناگهان با غرشی رعدآسا ادامه داد «سنوبال این کار را کرده است. این خائن، صرفا به فکر عقیم گذاشتن نقشه ما و برای انتقام‌جویی از اخراج شرم‌آورش، در زیر نقاب تاریکی اینجا آمده و زحمات یکساله ما را به باد داده است. رفقا همین الان و در همین محل من حکم اعدام سنوبال را صادر و اعلام می‌کنم.

نشان ″درجه دوم حیوانی″و نیم کیلو سیب جایزه هر حیوانی است که عدالت را درباره او اجرا کند و یک کیلو سیب جایزه کسی است که او را زنده دستگیر سازد! »

حیوانات از اینکه موجودی ،حتی سنوبال ، می‌تواند تا این پایه بزهکار باشد سخت متاثر شدند و فریادی از خشم برآوردند و همه به این فکر افتادند که در صورت مراجعتش به چه نحو او را دستگیر سازند.
تقریبا بلافاصله رد پای خوکی در چمن پیدا شد.رد پا چند متری ادامه داشت و مثل این بود که به سوراخی در پرچین منتهی می‌شد. ناپلئون رد پا را بو کرد و اعلام داشت که جای پای سنوبال است و گفت محتملا از سمت مزرعه فاکس‌وود آمده است.

ناپلئون پس از امتحان رد پا فریاد کشید «رفقا دیگرجای درنگ نیست باید تلاش کرد. ما از همین امروز شروع به تجدید بنای آسیاب بادی می‌کنیم و در سراسر زمستان اعم از اینکه آفتابی باشد یا بارانی می‌سازیم ، تا به این خائن بدطینت بیاموزیم که به آسانی نمی‌توان کار ما را خنثی ساخت . رفقا به خاطر بسپارید که در نقشه ما نبایدهیچ تغییری راه یابد و برنامه باید در سر موعد تمام شود.
رفقا به پیش !
زنده باد آسیاب بادی !
پاینده باد قلعه حیوانات ! »

فصل هفتم

زمستان سخت بود.هوای طوفانی،به دنبال برف و بوران داشت و بعد یخ‌بندان شدیدی که تا فوریه ادامه پیدا کرد.حیوانات تا آنجا که ممکن بود در تجدید بنای آسیای بادی می‌کوشیدند،چون کاملا از توجه دنیای خارج به مسئله آگاه بودند و می‌دانستند عدم موفقیت آنها و تاخیر در ساختمان آسیاب بادی سبب کامیابی و خشنودی بشر حسود خواهد شد.

آدمها از روی بغض می‌گفتند که موجب خرابی آسیاب سنوبال نیست:می‌گفتند دلیلش نازک بودن دیوارهاست.حیوانات با آنکه این حرف را قبول نداشتند، مصمم شدند دیوارها را به جای هیجده اینچ سابق به ضخامت سه فوت بسازند. طبعا به سنگ بیشتری نیاز بود.مدت مدیدی سنگها زیر توده برف بود و کار پیش نمی‌رفت.در هوای سرد ولی آفتابی بعد از برف مختصر پیشرفتی حاصل شد. ولی کار جانفرسا بود و حیوانات مثل قبل،امیدوار نبودند.همیشه سردشان بود و معمولا گرسنه بودند.فقط باکسر و کلوور خود را به دست یاس و نومیدی نسپردند.سکوئیلر خطابه‌های غرایی درباره لذت خدمت و شان کار ایراد می‌کرد،اما حیوانات از قدرت باکسر و فریاد خاموش نشدنی او که «بیشتر کار خواهم کرد» دلگرمی بیشتری می‌یافتند.

در ژانویه آذوقه کم آمد.جیره غله به میزان معتنابهی تقلیل یافت و اعلام شد که به هر یک،یک عدد سیب زمینی برای جبران کمبودغله داده خواهد شد. بعد کاشف به عمل آمد که قسمت اعظم سیب زمینی که زیر خاک انبار شده بود به علت اینکه روی آن‌را خوب نپوشانده بودند فاسد شده‌است.جز معدودی از آن بقیه نرم و بیرنگ شده بود.گاه چند روز متوالی حیوانات چیزی جز پوشاله و چغندر گاو نمی‌خوردند.با قحطی فاصله‌ای نداشتند.

پنهان نگاه داشتن اوضاع از دنیای خارج امری حیاتی بود.خرابی آسیاب بادی آدمها را گستاخ کرده بود و دروغهای تازه‌ای راجع به قلعه حیوانات رواج می‌دادند.بار دیگر شایع شده بود که حیوانات از قحطی و ناخوشی در شرف مرگند و دائما با هم

می‌جنگند و به همنوع خوری و بچه‌خوری افتاده‌اند. ناپلئون که به خوبی از نتایج بد برملا شدن وضع کمبود آذوقه آگاه بود،از وجود آقای ویمپر استفاده کند و اخباری که شایعات را خنثی سازد منتشر کند.حیوانات تا این تاریخ با آقای ویمپر که هفته‌ای یکبار به قلعه حیوانات می‌آمد تقریبا تماسی نداشتند:ولی حالا چند تایی که اکثرشان گوسفند بودند انتخاب شده بودند که به طور تصادف به گوش ویمپر برسانند که میزان جیره افزایش یافته است.به علاوه ناپلئون دستور دادکه پیتهای تقریبا خالی آذوقه را تا نزدیک لبه آن از شن کنند،و روی آنها را با تتمه آذوقه بپوشانند.در موقعیت مناسبی ویمپر را به انبار بردندو پیتهای آذوقه را به رخش کشیدند.ویمپر اغفال شد و مرتبا به دنیای خارج گزارش می‌داد که در قلعه حیوانات کمبود آذوقه نیست.

با وجود این در اواخر ژانویه مسلم شد که باید مقداری غله از جایی تهیه شود.در این روزها ناپلئون کمتر آفتابی می‌شد و تمام وقتش را در ساختمان مزرعه که درهای آن را سگهای هیولایی محافظت می‌کردند می‌گذراند و اگر خارج می‌شد با تشریفات و همراهی اسکورتی،متشکل از شش سگ بود که نزدیک به او حرکت می‌کردند و به هر که به او نزدیک می‌شد می‌غریدند.صبحهای یکشنبه هم دیگر حاضر نمی‌شد و دستوراتش را به وسیله یکی از خوکها،بیشتر سکوئیلر،ابلاغ می‌کرد.

یکی از یکشنبه‌ها سکوئیلر اعلام داشت:مرغها که دوباره آماده تخم گذاشتن هستند باید تخمها را تحویل دهند.ناپلئون به وسیله ویمپر قراردادی برای فروش چهارصد تخم مرغ در هفته را پذیرفته بود.قیمت تخم‌مرغها،غله و قمت مورد نیاز مزرعه را تا تابستان و رسیدن اوضاع مساعدتر تامین می‌کرد. وقتی مرغها این مطلب را شنیدند غلغله وحشتناکی راه انداختند.احتمال لزوم چنین فداکاری قبلا اعلام شده‌بود ولی آنها باور نمی‌کردند که ممکن است روزی عملی شود.مرغها خود را آماده کرده‌بودند تا در بهار کرچ بشوند و گرفتن تخمها را در این موقع جنایت محض می‌دانستند.از زمان اخراج جونز برای اولین بار شبه انقلابی پیش آمد.مرغها،تحت رهبری سه مرغ اسپانیایی، جدا در مقام این برآمدند که خواست ناپلئون را خنثی سازند.به این منظور بر شیب سقفها تخم می‌کردند و در نتیجه تخمها به زمین می‌افتاد و می‌شکست.

ناپلئون به سرعت و بیرحمانه دست به کار شد.دستور دادجیره مرغها را قطع کنند و حکم کرد هر حیوانی که به آنان حتی یک دانه برساند محکوم به مرگ خواهد شد.سگها مراقب بودند که دستورات اجرا شود.مرغها پنج روز مقاومت کردند ولی بعد تسلیم شدند و برای تخم‌گذاری به لانه‌های خود برگشتند.در این فاصله نه مرغ تلف شدند.اجسادشان در باغ میوه دفن شد و شایع کردند که مرغها از بیماری خروسک مرده‌اند.ویمپر از این ماجرا چیزی نشنید و تخم مرغها در موعد معین تحویل شد و ماشین باربری بقالی هفته‌ای یک بار برای بردن تخمها به مزرعه آمد.

در این مدت از سنوبال خبری و اثری نبود.چنین شایع بود که او در یکی از دو مزرعه مجاور، فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد، مخفی است. روابط ناپلئون با زارعین مجاور کمی از پیش بهتر بود.مقداری الوار از ده سال قبل که درختها را انداخته بودند در حیاط انبار شده بود و حالا کاملا خشک و مناسب بود.ویمپر به ناپلئون پیشنهاد کرد الوارها را بفروشد،آقای پیل‌کینگتن و آقای فردریک هر دو طالب خرید بودند.ناپلئون مردد بود که کدام را انتخاب کند. هر وقت به نظر می‌آمد که قصد معامله با فردریک را دارد اعلام می‌شد که سنوبال در فاکس‌وود مخفی است و هر زمان که به معامله با پیل‌کینگتن متمایل می‌شد شایع می‌گشت که سنوبال در پینچ‌فیلد است.

ناگهان در اوایل بهار مسئله وحشتناکی کشف شد:سنوبال شبها مخفیانه به مزرعه آمد و شد می‌کرد! این خبر طوری حیوانات را مضطرب ساخت که شبها خوابشان نمی‌برد.شایع بود که او هر شب زیر نقاب تاریکی به مزرعه می‌آید و مرتکب انواع و اقسام کارهای زشت می‌شود.غله می‌دزد،سطل شیر را واژگون می‌کند،بذرها را لگدمال می‌کند و جوانه درختهای میوه را می‌جود.رسم بر این شده‌بود که هر وقت خرابکاری پیش می‌آمد به سنوبال مربوطش می‌کردند.اگر شیشه پنجره‌ای می‌شکست یا راه آبی مسدود می‌شد می‌گفتند که سنوبال شبانه آمده و مرتکب آن شده‌است،وقتی کلید انبار آذوقه گم‌شد تمام حیوانات مزرعه متقاعد بودند که سنوبال آن را در چاه انداخته است.و غریب اینکه حتی بعد از آن‌که کلید را اشتباها زیر کیسه آذوقه گذاشته بودند پیدا کردندباز هم به اعتقاد خود باقی بودند.ماده گاوها متفقا می‌گفتند که سنوبال

مخفیانه و شبانه به جایگاه آنان می‌رود و آنها را در عالم خواب می‌دوشد.شایع بود موشهای صحرایی که در زمستان اسباب زحمت شده‌بودند هم با سنوبال همدستند.
ناپلئون مقرر داشت که نسبت به فعالیتهای سنوبال رسیدگی دقیقی به عمل آید.در حالیکه سگها در ملازمتش و دیگر حیواناتبه لحاظ احترام با کمی فاصله دنبالش بودند خارج شد و از قسمتهای مختلف تفتیش کامل به عمل آورد.هر چند قدم می‌ایستاد و زمین رابرای یافتن رد سنوبال بو می‌کرد.تمام زوایای طویله، گاودانی، لانه‌های مرغ و باغچه را بو کشید و تقریبا همه جا رد سنوبال را پیدا کرد.پوزه پهنش را به خاک می‌مالید چند نفس عمیق می‌کشید و با صدایی وحشتناک اعلام می‌کرد،«سنوبال!اینجا بوده!بویش را می‌شناسم!» و به اسم سنوبال،سگها دندان نشان می‌دادند و غرشی می‌کردند که خون را در بدن منجمد می‌کرد.
حیوانات کاملا خود را باخته بودند.به نظر می‌آمد که سنوبال اثری است نامرئی که تمام فضا را احاطه کرده و آنها را به هر خطری تهدید می‌کند. هنگام شب سکوئیلر همه را جمع کرد و در حالیکه از وجانتش وحشت می‌بارید گفت مطلب مهمی است که باید بگوید.

در حالیکه جهشهای کوتاه عصبی می‌کرد فریاد کشید،«رفقا مطلب فوق‌العاده وحشتناکی کشف شده‌است.سنوبال خود را به فردریک مالک پینچ‌فیلد که قصد دارد به ما حمله کند و مزرعه ما را بگیرد فروخته است!قرار است در وقت حمله سنوبال راهنمای او باشد.موضوع از این هم بدتر است.ما تصور می‌کردیم دلیل تمرد سنوبال خودخواهی و جاه‌طلبی اوست ولی رفقا ما در اشتباه بودیم.علت اصلی تمردش رامی‌دانید؟او از همان ابتدا با جونز هم پیمان بود و در تمام مدت عامل مخفی او بود.تمام این مطالب از روی مدارک کتبی که از او به‌جا مانده است و ما اخیرا کشف کرده‌ایم ثابت شده‌است.به عقیده من این موضوع مطالب بسیاری را روشن می‌کند.رفقا!مگر خود ما ندیدیم که در جنگ گاودانی چقدر کوشش کرد-خوشبختانه بی‌نتیجه‌که ما شکست بخوریم؟» حیوانات گیج و مبهوت شده بودند. این دیگر بالاتر و بدتر از داستان تخریب آسیاب بود.چند دقیقه طول کشید تا به کنه گفته سکوئیلر

پی‌بردند. به یاد داشتند و یا فکر می‌کردند که به یاد دارند که سنوبال در جنگ گاودانی پیشاپیش همه حیوانات حمله کرد و حیوانات متفرق را گردآورد و به حمله تشویق کرد یک لحظه،حتی وقتی که ساچمه‌های تفنگ جونز پشتش را مجروح کرده‌بود،نایستاد.ابتدا کمی مشکل بود این کارها را با طرفداری از جونز منطبق کرد.حتی باکسر که سوال نمی‌کرد متحیر بود.نشست و پاهای جلو را زیر بدنش تا کرد،چشمانش را بست و با کوشش بسیار افکارش را منظم کرد. گفت،«من باور نمی‌کنم.من خودم دیدم که سنوبال در جنگ گاودانی با شجاعت جنگید.مگر خود ما بلافاصله پس از جنگ به او نشان شجاعت حیوانی درجه یک ندادیم؟»

سکوئیلر در پاسخ گفت: «رفیق اشتباه کردیم.حالا-از روی مدارک محرمانه‌ای که بدست آورده‌ایم‌می‌فهمیم که او می‌خواسته است ما را گمراه کند.» باکسر گفت،«ولی او زخمی شد و ما همه دیدیم که از جراحتش خون جاری است.»

سکوئیلر فریاد کشید،«این هم قسمتی از نقشه بود!تیر جونز فقط مختصر خراشی ایجاد کرد.اگر شما می‌توانستید بخوانید من این مطلب را از روی نوشته خودش به شما نشان می‌دادم.نقشه‌شان این بود که سنوبال در موقع حساس علامت عقب‌نشینی دهد و مزرعه را به دشمن واگذار کند.و تا حدی هم موفق شد-یعنی رفقا می‌توانم بگویم که اگر شجاعت رهبرما رفیق ناپلئون نبود او در توطئه خود کاملا موفق می‌شد.مگر به خاطر ندارید درست وقتی که جونز و کسانش در داخل حیاط بودند چطور سنوبال پشت کرد و فرار کرد و عده‌ای از حیوانات هم به دنبالش رفتند؟و آیا باز به خاطر ندارید درست لحظه‌ای که همه را وحشت گرفته بود و چنین به نظر می‌رسید که همه چیز از دست رفته است،رفیق ناپلئون با فریاد«مرگ بر بشریت!»جلو شتافت و دندانهایش را به پای جونز فرو برد؟»سکوئیلر از سمتی به سمتی پرید و با صدای بلند گفت،«رفقا این را که حتما به خاطر دارید؟»

وقتی سکوئیلر قضایا را اینقدر دقیق ترسیم کرد به نظر حیوانات آمد که همه را به خاطر دارند.به هر حال فرار سنوبال را در لحظه بحرانی جنگ به یاد آوردند.اما باکسر هنوز قانع نشده‌بود.

بالاخره گفت:«من باور نمی‌کنم سنوبال از ابتدا خائن بوده است.آنچه بعدا کرده امر دیگری است.ولی من ایمان دارم که او در جنگ گاودانی رفیق خوبی بوده‌است.»
سکوئیلر در حالیکه شمرده و محکم صحبت می‌کرد گفت،«رفیق،رهبر ما رفیق ناپلئون قاطعا،بله قاطعا،اعلام داشته است که سنوبال از ابتدا،بله حتی از قبل از آنکه فکر انقلاب در سر باشد عامل جونز بوده‌است.»
باکسر گفت:«خوب پس قضیه صورت دیگری پیدا کرد!البته اگر رفیق ناپلئون چنین می‌گوید حتما صحیح است.»
سکوئیلر فریاد کشید،«رفیق! حالا با دید صحیح قضایا را می‌بینی!»ولی با چشمان کوچک درخشانش نگاه زشتی به باکسر انداخت.برگشت که برود ولی مکثی کرد و به طرز موثری اضافه کرد:«به همه حیوانات این مزرعه هشدار می‌دهیم که چشمان خود را کاملا باز کنند.برای اینکه شواهد موجود به ما نشان می‌دهد که در همین لحظه و در بین ما عده‌ای از عمال مخفی سنوبال هستند.»
چهار روز بعد هنگام عصر ناپلئون دستور داد که حیوانات در حیاط جمع شوند. وقتی که همه حاضر شدند ناپلئون،که هر دو نشانش را (این اواخر نشان شجاعت درجه یک حیوانی و نشان درجه دو حیوانی به خود اعطا کرده بود) به سینه داشت با نه سگ غول‌پیکرش که اطراف وی جست و خیز می‌کردند و با غرش خود ستون فقرات حیوانات را به لرزه می‌انداختند،ظاهر شد.همه حیوانات برجای خود ساکت ایستاده و از ترس سر به گریبان داشتند گویی از پیش می‌دانستند که امر وحشتناکی در شرف وقوع است .
ناپلئون ایستاد و با ترشرویی نظری به حضار انداخت،سپس زوزه بلندی کشید.به آن صدا سگها جلو پریدند و گوش چهار خوک را گرفتند و آنها را که از درد و وحشت می‌نالیدند جلو پای ناپلئون انداختند.از گوش خوکها خون می‌چکید،و سگها از بوی خون هار شدنده بودند.در بهت و تعجب عمومی سه تا از سگها به طرف باکسر پریدند.باکسر که حمله سگها را دید سم عظیمش را به کار انداخت لگدش در میان هوا به یکی از آنها اصابت کرد و او را نقش زمین کرد و سگ ملتسمانه به ناله افتاد و

دوتای دیگر دمشان را لای پا گذاشتند و فرار کردند.باکسر به ناپلئون چشم دوخت تا بداند سگ را رها سازد یا زیر پا له کند.ناپلئون خطوط چهره‌اش تغییر کرد و با تندی به باکسر امر کرد که سگ را رها کند.به مجردی که باکسر سمش را بلند کرد سگ زخمی زوزه‌کنان دزدانه گریخت .

همهمه خوابید. چهار خوک در حالیکه از وحشت می‌لرزیدند و از تمام خطوط چهره‌شان آثار گناهکاری خوانده می‌شد در انتظار بودند. ناپلئون به آنان گفت که به جنایات خود اعتراف کنند. خوکها همان چهار خوکی بودند که وقتی ناپلئون جلسات یکشنبه را موقوف ساخت اعتراض کردند. هر چهار خوک اعتراف کردند که از زمان اخراج سنوبال مخفیانه با او در تماس بوده‌اند و در تخریب آسیاب بادی به او کمک کرده‌اند و توافق کرده‌اند که مزرعه را تسلیم فردریک کنند. اضافه کردند که سنوبال به طور خصوصی به آنها اعتراف کرده است که از سالها پیش عامل مخفی جونز بوده است.

وقتی اعترافات تمام شد سگها بی‌درنگ گلوی خوکها را پاره کردند و ناپلئون با صدای وحشتناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که مطلبی برای اعتراف داشته باشد. سه مرغ اسپانیایی که مسئول طغیان مرغها در مورد تخم‌مرغها بودند جلو آمدند و گفتند که سنوبال در عالم خواب بر آنها ظاهر شده است و آنها را اغوا کرده که از اوامر ناپلئون سرپیچی کنند.آنها نیز کشته شدند. بعد غازی جلو آمد و اعتراف کرد که در خرمن‌برداری سال گذشته مخفیانه شش ساقه گندم دزدیده و شبانه خورده است. بعد گوسفندی اعتراف کرد که در آب استخر شاشیده است می‌گفت این عمل را با پافشاری سنوبال کرده است. سپس دو گوسفند دیگر اقرار کردند که قوچ نری را که از فداییان ناپلئون بوده موقعی که سرفه می‌کرده ،آنقدر دوانده‌اند که مرده است .همه در همان محل به قتل رسیدند.

اعترافات و مجازات آنقدر ادامه یافت تا از کشته پشته‌ای جلو پای ناپلئون ساخته شد و هوا از بوی خون سنگین گشت.از زمان جونز چنین وضعی دیده نشده بود.

وقتی کار تمام شد، بقیه حیوانات، غیر از خوکها و سگها، با هم به بیرون خزیدند. همه هراسان و پریشان بودند و نمی‌دانستند که جنایت حیوانات در همدستی با سنوبال تکان دهنده‌تر است یا کیفر بی‌رحمانه‌ای که شاهدش بودند. قدیم از این مناظر خونین و به همین پایه رقت‌انگیز زیاد دیده‌بودند،ولی به نظر همه چنین می‌رسید اتفاق اخیر که بین خودشان واقع شده‌بود از اتفاقات قبلی وحشتناکتر است.از روزی که جونز مزرعه را ترک گفته‌بود تا امروز هیچ حیوانی حیوان دیگر را نکشته‌بود.حتی موشی هم کشته‌نشده‌بود. حیوانات به سمت آسیاب نیمه تمام راه افتادند و کلوور، موریل، بنجامین، گاوان،گوسفندان،غازها و مرغها،یعنی همه جز گربه که درست قبل از صدور دستور ناپلئون در مورد اجتماع حیوانات غیبش‌زده بود، نزدیک به هم نشستند، گویی نیاز به گرمای یکدیگر دارند.مدتی همه ساکت بودند.تنها باکسر ایستاده‌بود،با ناراحتی از این سو به آنسو حرکت می‌کرد و دم سیاه بلندش را به پهلوهایش می‌زد و گاه شیهه کوتاهی از تعجب می‌کشید.

بالاخره گفت،«هیچ سر در نمی‌آورم.هرگز باور نمی‌کردم که چنین اتفاقاتی در مزرعه ما پیش بیاید.حتما عیب و نقص در خود ماست.تنها راه حلی که بنظرم می‌رسد این است که باید بیشتر کار کرد.از امروز من صبحها یک ساعت تمام زودتر از خواب بلند می‌شوم.»و با قدمهای سنگین به طرف سنگها رفت و دوباره سنگ جمع کرد و به محل آسیاب برد، بعد استراحت کرد.

حیوانات بی‌آنکه‌حرفی بزنند دور کلوور را گرفتند وخود را به او چسباندند. از روی تپه قسمت اعظم چراگاه را که تا جاده اصلی کشیده می‌شد،مزرعه یونجه،جنگل کوچک،استخر آب،مزارعشخم شده را که در آنها محصول پر پشت سبز گندم سال نو نیش زده بود،و شیروانیهای قرمز رنگ عمارات مزرعه را که دود از بخاری آن متصاعد بود،همه را می‌دیدند،یکی از روزهای روشن بهاری بود. سبزه‌هاو پرچینها با اشعه خورشیدی که بر سطح آنها تابیده بود طلایی می‌زد. حیوانات با تعجب‌وشگفتی خاصی به خاطر آوردند که وجب به وجب این مزرعه،که هرگز تاکنون چنین مطبوع مصفا به نظر آنان نرسیده بود از آن خودشان است. کلوور به اطراف تپه چشم دوخت و اشک در

چشمانش حلقه زد.اگر می‌توانست افکارش را بیان کند قطعا می‌گفت که از تلاشی که برای راندن آدمها کردند هدف این نبود.منظور از انقلابی که میجر پیر تخمش را در ذهن آنها کاشت وحشت و کشتار نبود.اگر خود او تصویری از آینده را مجسم می‌کرد،تصویری بود از اجتماع حیوانات در امن از گرسنگی و شلاق،در تساوی،و هرکس فراخور ظرفیت خود کار می‌کرد و قوی حامی ضعیف بود،همانطور که خود او در شب نطق میجر جوجه مرغابیها را محافظت کرده‌بود.در عوض‌نمی‌دانست چرا-به روزی افتاده‌بودند که کسی از وحشت سگهای درنده جرات اظهار نظر نداشت و ناظر تکه پاره شدن دوستانش و شاهد اعترافات آنها به جنایاتشان بودند.فکر طغیان در سرش نبود.می‌دانست با تمام شرایط موجود وضعشان بهتر از زمان جونز است،و مهمترین کار جلوگیری از بازگشت بشر است.می‌دانست باید وفادار بماند،بیشتر کار کند،دستورات را اجرا کند و پیشوایی ناپلئون را قبول داشته باشد.اما منظور از رنجی که او و سایر حیوانات برده‌بودند این نبود.به این منظور نبود که آسیاب بادی را ساخته‌بودند و خود را هدف گلوله‌های جونز قرار داده بودند.افکار کلوور این بود،هر چند قادر به بیانش نبود.

بالاخره احساس کرد خواندن سرود«حیوانات انگلیس» تاحدی می‌تواند جایگزین کلماتی شود که از عهده ادایش بر نمی‌آید و لذا شروع به خواندن سرود کرد. حیوانات دیگر که گرد وی نشسته بودند با او هم صدا شدند و سه بار آن را پیاپی با هماهنگی تمام ولی آهسته و با لحنی پرسوز خواندند.هرگز این سرود را این گونه نخوانده‌بودند.

تازه دور سوم را تمام کرده‌بودند که سکوئیلر همراه دو سگ رسید و معلوم بود برای گفتن مطلب مهمی آمده است.اعلام کرد که طی امریه رفیق ناپلئون سرود«حیوانات انگلیس»منسوخ گردید.از این تاریخ به بعد خواندن آن ممنوع است.

حیوانات یکه خوردند.

موریل فریاد کشید،«چرا؟»

سکوئیلر آمرانه گفت،«رفیق،به این دلیل که دیگر حاجتی به آن نیست. سرود «حیوانات انگلیس» سرود انقلاب بود و در حال حاضر انقلاب به ثمر رسیده‌است و

مجازات خائنین آخرین قسمت آن بود. دشمن اعم از داخلی و خارجی شکست خورده‌است.در آن سرود،ما تمایلات خود را برای داشتن روزهای بهتر و زندگی بهتر بیان می‌کردیم و حالا که روز بهتر و زندگی بهتر داریم دیگر این سرود معنا ندارد.»
هر چند حیوانات ترسیده بودند،ولی چند تایی قصد اعتراض داشتند،منتها گوسفندان بع‌بع «چهارپا خوب، دوپا بد» را شروع کردند و مجال بحث پیش نیامد.

بدین طریق دیگرسرود ″حیوانات انگلیس″ شنیده نشد و به جای آن می‌نی‌ماس شاعر، شعری ساخت که مطلع آن این بود

قلعه حیوانات ،قلعه حیوانات
هرگز از من به تو آسیبی نخواهد رسید!

و این سرود هر یکشنبه صبح پس از برافراشتن پرچم خوانده می‌شد. اما به نظر حیوانات نه کلمات و نه آهنگ آن به پایه سرود ″حیوانات انگلیس″ نمی‌رسید.

فصل هشتم

چند روز بعد که کشتارها تخفیف یافت چندتایی از حیوانات به یادآوردند یا فکر کردند که به یاد دارند که ماده‌ی ششم فرمان گفته است «هیچ حیوانی حیوان کشی نمی‌کند.» و با نکه کسی قصد طرح کردن قضیه را در حضور خوکها و سگها نداشت ولی همه احساس می‌کردند کشتار حیوانات منطبق با فرامین نیست .
کلوور از بنجامین خواهش کرد ماده ششم فرمان را برایش بخواند و وقتی بنجامین خواهش کرد ماده ششم فرمان را برایش بخواند و وقتی بنجامین طبق معمول گفت در این قبیل امور مداخله نمی‌کند، به سراغ موریل رفت. او فرمان را برایش خواند و آن چنین بود

« هیچ حیوانی بدون علت حیوان‌کشی نمی‌کند. »

به جهتی از جهات دو کلمه بدون علت از ذهن حیوانات رفته بود. به هر حال متوجه شدند خلاف فرمان کاری صورت نگرفته است ،چه کاملا واضح بود کشتن خائنینی که با سنوبال هم عهد بدوه‌اند کاملا با علت است .

آن سال حیوانات حتی از سال گذشته هم بیشتر کار کردند.تجدید بنای آسیاب بادی مخصوصا با دو برابر شدن ضخامت دیوارها و تمام کردن آن در سر موعد به علاوه کارهای عادی مزرعه، عمل طاقت‌فرسایی بود.
بعض روزها به نظر حیوانات می‌رسید که با مقایسه با زمان جونز هم ساعات بیشتری کار کرده‌اند و هم بهتر تغذیه نشده‌اند.
صبحهای یکشنبه سکوئیلر از روی قطعه کاغذ درازی که با یکی از پاهایش جلویش نگاه می‌داشت برای آنان می‌خواند که تولید مواد غذایی دویست درصد، سیصد درصد و حتی پانصد درصد افزایش یافته است.

حیوانات دلیلی نمی‌دیدند که گفته‌های او را باور نکنند مخصوصا که آنها دیگر به طور روشن شرایط زندگی قبل از انقلاب را به خاطر نداشتند. ولی بعض روزها دلشان می‌خواست ارقام کمتری به خورد آنها می‌دادند و غذای بیشتر . در این ایام همه دستورات بوسیله سکوئیلر و یا خوک دیگری اعلان می‌شد. ناپلئون حتی هر دو هفته یکبار هم در مجالس دیده نمی‌شد.

وقتی ظاهر می‌شد نه فقط سگها در ملازمتش بودند بلکه یک جوجه خروس سیاه رنگ هم که به منزله شیپورچی بود پیشاپیش او حرکت می‌کرد و پیش از سخنرانی ناپلئون قوقولی قوقو می‌کرد. می‌گفتند ناپلئون حتی در ساختمان مزرعه هم در قسمت مجزایی از سایرین زندگی می‌کند و غذایش را تنها و در ظروف چینی اصل که در ویترین اتاق ناهارخوری بوده است ،می‌خورد و دو سگ برای خدمتگزاری در حضورش هستند. هم چنین مقرر شد که در شب تولد ناپلئون هم مانند دو سالگرد دیگر تیر شلیک شود.

ناپلئون دیگر به طور ساده ناپلئون خطاب نمی‌شد، اسم او با عنوان رسمی «رهبر ما رفیق ناپلئون » برده می‌شد، و خوکها اصرار داشتند که عناوینی از قبیل پدر حیوانات،دشمن بشر، حامی گوسفندان ،منجی پرندگان و امثال آن برایش بسازند.

سکوئیلر در نطقهایش اشک می‌ریخت و از درایت ناپلئون و از خوش قلبی و عشق سرشار او به حیوانات مخصوصا به حیوانات محروم سایر مزارع سخن می‌راند.

عادت بر این جاری شده بود که هر عمل موفقیت‌آمیز و هر پیش‌آمد خوبی به حساب ناپلئون گذاشته شود. اغلب شنیده می‌شد که مرغی به مرغ دیگر می‌گوید: « تحت توجهات رهبر ما رفیق ناپلئون من ظرف شش روز پنج تخم کرده‌ام. » و یا دو گاوی که از استخر آب می‌نوشیدند می‌گفتند «به مناسب رهبری خردمندانه رفیق ناپلئون آب گوارا شده است ! »

احساسات عمومی قلعه در شعری که می‌نی‌ماس سروده بود و عنوانش را رفیق ناپلئون گذاشته بود، به خوبی منعکس بود :

چشمان نافذت که چو خورشید آسمان
بخشنده تشعشع و گرمی است بر جهان

چون اوفتد به وجودم نگاه آن
در التهاب آیم و گویم بدین زبان

سرچشمه سعادتی و یار بی‌کسان
غمخوار بی‌پدران ، حامی زنان
رفیق ناپلئون !

گر ما غنوده‌ایم به اصطبل روی کاه
گر سیر گشته اشکم ما روز وشب دوگاه

از دولت وجود تو گشته است این چنین
باور ندارد ار کس گو آی و گو ببین

اعطا کننده کیست به مااین همه نعم
بزدوده خاطر همگی را ز هم و غم
رفیق ناپلئون !

گر خوک توله‌ای به من عطا کند خدا
زآن پیشتر که فتد راه روی پا

زآن پیشتر که کشد قد به یک وجب

باشد ورا ثنای تو همواره ورد لب

گوید بیاد ندارم جز این خدا
تا جان خویشتن بنمایم رهت فدا
رفیق ناپلئون !

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد مقابل هفت فرمان بر دیوار بزرگ نگاشته شودو بالای آن تمثال نیم‌تنه و نیم‌رخ او که به وسیله سکوئیلر و با رنگ سفید نقاشی شده بود نصب گردید. در خلال این مدت ناپلئون با وساطت ویمپر در مقام معامله‌ی پیچیده‌ای با فردریک و پیل‌کینگتن برآمده بود.

الوار هنوز به فروش نرفته بود، فردریک بیشتر طالب خرید بود ولی قیمت عادلانه پیشنهاد نمی‌داد. هنوز شایع بود که فردریک و کسانش در مقام توطئه برای حمله به قلعه حیوانات و خراب کردن آسیاب بادی، که حس حسادتشان را برانگیخته است، هستند. مسلم گشته بود که سنوبال هنوز در پینجفیلد در کمین است. در اواسط تابستان حیوانات از اینکه سه مرغ اعتراف کردند که به تحریک سنوبال در توطئه قتل ناپلئون دست داشته‌اند متوحش شدند.

مرغها بی‌درنگ اعدام شدند و احتیاطات لازم برای حفظ جان ناپلئون به عمل آمد. شبها چهار سگ در چهار گوشه تختخوابش پاس می‌دادند و خوک جوانی به نام پینک‌آی غذای او را قبلا می‌چشید مبادا که مسموم باشد.

در همان اوان خبر منتشر شد که ناپلئون ترتیب فروش الوار را به آقای پیل‌کینگتن داده است و معاملات پایاپای دیگری هم بین قلعه حیوانات و فاکس‌وود به عمل خواهد آمد.هر چند رابطه ناپلئون و پیل‌کینگتن از طریق ویمپر بود ولی تقریبا دوستانه بود.

حیوانات به پیل‌کینگتن چون آدم بود اعتماد نداشتند ولی به مراتب او را به فردریک که هم از او هراسان بودند و هم نفرت داشتند ترجیح می‌دادند. وقتی فصل تابستان

سپری شد و آسیاب بادی در شرف اتمام بود شایعه حمله خائنانه هر دم بیشتر قوت می‌گرفت.

گفته می‌شد که فردریک بیست مرد مسلح دارد و دم قاضی وشهربانی را هم دیده است تااگر زمانی سند مالکیت قلعه حیوانات را به چنگ آورد مواخذه‌ای در کار نباشد.به علاوه‌داستانهای دلخراشی از ظلم فردریک نسبت به حیواناتش از پینچ‌فیلد درز کرده بود،می‌گفتند اسب پیری را تاسر حد مرگ تازیانه زده است،گاوهایش را گرسنگی داده و سگی را زنده زنده به تنور انداخته است و برای سرگرمی خروسها را با بستن تیغ نازکی به پاهایشان به جنگ وامی‌دارد. حیوانات از اینکه با رفقایشان بدینسان معامله می‌شود خونشان جوش آمد وبا غریو وفریاد می‌خواستند به پینچ‌فیلد حمله کنند و آدمها را از آنجا برانند و حیوانات را آزاد کنند.اماسکوئیلر آنان را نصیحت می‌کرد که از اقدام به هرگونه عمل ناسنجیده و عجولانه خودداری کنند و به درایت رفیق ناپلئون اعتماد داشته باشند.

با وجود این احساسات ضد فردریکی اوج می‌گرفت.صبح یکی‌از یکشنبه‌ها ناپلئون در انبار حضور یافت و اظهار داشت که وی هرگز و هیچگاه قصد فروش الوار را به فردریک نداشته،و گفت طرف معامله بودن با شخص رذلی چون او را دون شان خویش می‌داند.کبوترها که هنوز برای دامن‌زدن انقلاب به خارج فرستاده می‌شدند از قدم گذاشتن به فاکس‌وود منع شدند و هم چنین جای شعار «مرگ بر بشریت» را «مرگ بر فردریک» گرفت.در اواخر تابستان یکی دیگر از دسایس سنوبال آشکار شد:محصول گندم پر از علف هرزه شده بود و معلوم شد سنوبال شبانه تخم علف را با بذر غله مخلوط کرده‌است.غازنری که اطلاعاتی از توطئه داشت و به گناهش نزد سکوئیلر اعتراف کرده بود با قارچ سمی خودکشی کرد. حیواناتی که تصور می‌کردند سنوبال نشان شجاعت حیوانی درجه یک دریافت داشته‌است در این زمان فهمیدند که‌این موضوع صرفا افسانه ساخته و پرداخته خود سنوبال بوده است و به او نه فقط نشانی اعطا نشده بلکه به علت نشان دادن بی‌لیاقتی در جنگ گاودانی مورد سرزنش و توبیخ هم واقع شده است. حیوانات از شنیدن این مطلب بار دیگر مات و مبهوت شدند ولی

سکوئیلر باز توانست آنان را متقاعد سازد که حافظه‌شان درست یاری نمی‌کند. با کوشش و رنج فراوان در پاییز که موسم خرمن‌برداری هم بود ساختمان آسیاب بادی به اتمام رسید.کار نصب ماشین آلات هنوز مانده بود و قرار بود ویمپر ترتیب خرید آن را بدهد.ولی باوجود همه موانع و بی‌تجربگی و ابتدایی بودن آلات و ادوات کار و خیانت سنوبال،کار درست در روز معین تمام شد.حیوانات خسته ولی مغرور گرداگرد شاهکار خویش که به چشمانشان حتی خیلی زیباتر از بنای اولیه هم بود راه می‌رفتند.علاوه‌بر زیبایی،ضخامت دیوارها هم دو برابر قطر دیوارهای سابق بود.این بار چیزی جز مواد منفجره آن را نمی‌خواباند!وقتی حیوانات فکر می‌کردند که چطور و تحت چه شرایطی کار کرده‌اند و بر چه ناملایماتی فائق آمده‌اند و وقتی به زمانی که پره‌های آسیاب به کار افتد و رفاهی که‌در زندگی آنان به‌وجود خواهدآمد فکرمی‌کردند خستگی از تنشان خارج می‌شد و دورادور آسیای جست و خیز می‌کردند و غریو شادی می‌کشیدند. ناپلئون به شخصه در ملازمت سگهاوجوجه خروسش برای بازدید کار آمد وبه همه حیوانات شخصا تبریک گفت و اعلام داشت که آسیاب به اسم آسیاب‌ناپلئون نامیده خواهد شد.

دو روز بعد حیوانات برای جلسه فوق‌العاده به طویله احضار شدند و وقتی ناپلئون اعلام کرد که الوارها را به فردریک فروخته و واگن او برای حمل می‌رسد،جملگی از تعجب بر جا خشک شدند.حقیقت امر این بود که ناپلئون در تمام مدتی که به دوستی پیل‌کینگتن تظاهر می‌کرد،در خفا مشغول زد و بند با فردریک بود.

با فاکس‌وود قطع رابطه شد و پیامهای دشنام آمیزی برای پیل‌کینگتن فرستاده شد،به کبوترها گفته شد دیگر به پینچ‌فیلد نروند و شعار را از «مرگ بر فردریک» به «مرگ بر پیل‌کینگتن»تغییر دهند.وناپلئون حیوانات را مطمئن ساخت که داستان حمله به قلعه حیوانات افسانه‌بوده است و در نقل بدرفتاری فردریک نسبت به حیواناتش بسیار اغراق شده است و چه بسا تمام شایعات از ناحیه سنوبال و عمالش ریشه گرفته باشد.هم چنین معلوم شد که سنوبال در پینچ‌فیلد نیست و هرگز در تمام عمرش قدم به آنجا نگذاشته‌است ،بلکه در رفاه و تجمل نسبی در فاکس‌وود زندگی می‌کند و در

حقیقت سالهاست جیره‌خوار پیل‌کینگتن، است.

خوکها از نیرنگی که ناپلئون زده بود یعنی با تظاهر به دوستی با پیل‌کینگتن فردریک را وادار کرده بود دوازده لیره قیمت الوار را بالا ببرد،خیلی کیف کردند.سکوئیلر می‌گفت فضیلت ناپلئون در این است که به هیچ‌کس اعتماد ندارد و این عدم اعتماد را نسبت به فردریک هم نشان داده است.فردریک می‌خواسته قیمت الوار را با قطعه کاغذی که به آن چک می‌گویند بپردازد اما ناپلئون هشیار قبول نکرده و گفته است باید تمام مبلغ با اسکناس پنج لیره‌ای و آن هم قبل از حمل جنس پرداخت شود و فردریک وجه را پرداخته و مبلغ درست معادل قیمت خرید ماشین آلات آسیاب بادی است. در خلال این احوال الوارها با سرعت تمام حمل می‌کردند.پس از آنکه همه را بردند جلسه خصوصی دیگری در طویله تشکیل شد تا حیوانات اسکناسهای فردریک را ببینند.ناپلئون با لبخندی حاکی از موفقیت و در حالی که هر دو نشانش را زیب پیکر ساخته بود روی بستری از کاه بالای سکو آرمیده بود. در کنارش پولها در یک ظرف چینی بطور منظم چیده شده بود.حیوانات یکی‌یکی و با آرامی از جلو آن گذشتند و با دقت بسیار به آن خیره شدند.باکسر پوزه‌اش را برای بو کردن اسکناسها جلو برد و کاغذهای نازک را به خش وخش انداخت.

سه‌روز بعد هیاهوی عجیبی برپا شد. ویمپر با رنگ پریده به سرعت با دوچرخه از راه رسید،دوچرخه را در حیاط انداخت مستقیما به ساختمان رفت.پس از یک لحظه صدای غرش خشم آلودی از عمارت ناپلئون بلند شد. خبر واقعه چون بمبی در قلعه ترکید.اسکناسها جعلی بود و فردریک الوارها را در ازای هیچ خریده بود.

ناپلئون حیوانات را احضار کرد و با صدای وحشتناکی حکم اعدام فردریک را صادر نمود.گفت او را پس از دستگیر کردن زنده زنده خواهند جوشاند. در ضمن حیوانات را آگاه ساخت که باید انتظار بدتری هم داشت ،چه بسا فردریک و کسانش در هر دقیقه حمله‌ای را که مدتها انتظارش می‌رفت آغاز کنند. در تمام راه‌های قلعه قراول گمارده شد و به علاوه چهار کبوتر با پیامهای مسالمت‌آمیز و به امید تجدید روابط حسنه با

پیل‌کینگتن به فاکس‌وود اعزام شدند.
صبح روز بعد حمله آغاز شد. حیوانات مشغول خوردن صبحانه بودند که فردریک با اعوان و انصارش از دروازه پنج‌کلونی وارد شدند. حیوانات با رشادت تمام یورش‌بردند، اما این بار فتح و ظفر به آسانی جنگ گاودانی نصیبشان نمی‌شد. آدمها پانزده نفر بودند و شش تفنگ داشتند و به مجردی که حیوانات به فاصله پنجاه متری رسیدند شلیک کردند.
حیوانات تاب مقاومت در مقابل گلوله‌ها را نیاوردند و با وجود کوششهای ناپلئون و باکسر، به عقب رانده شدند، عده‌ای هم مجروح شدند.
همه داخل ساختمان جمع شدند و با احتیاط از شکافهای در و سوراخهای کلید مراقب خارج بودند. همه‌ی چراگاه و آسیاب بادی دست دشمن بود. در آن لحظه ناپلئون هم تکلیفش را نمی‌دانست ،دمش منقبض شده بود،بدون ادای یک کلمه بالا و پایین قدم می‌زد. چشمها به فاکس‌وود دوخته شده بود. اگر پیل‌کینگتن و کسانش به یاری می‌آمدند هنوز امکان پیروزی بود. اما همان چهار کبوتر قاصد برگشتند، یکی از آنها حامل تکه‌کاغذی بود رویش با مداد نوشته شده بود : « تا چشمت کور ! »

فردریک و کسانش اطراف آسیاب بادی توقف کرده بودند و حیوانات را نگاه می‌کردند. زمزمه‌ای حاکی از ترس بلند شد، چه دو تن از آدمها اهرم و پتک دست گرفته بودند و می‌خواستند آسیاب بادی را خراب کنند.
ناپلئون فریاد کشید «رفقا شجاع باشید، چنین کاری امکان‌پذیر نیست، دیوارهای آسیاب ضخیمتر از آن است که با اهرم و پتک حتی ظرف یک هفته خراب شود. »
اما بنجامین که حرکات آدمها را با دقت زیر نظر گرفته بود و می‌دید که آن دو نفر مشغول کندن چاله‌ای نزدیک پایه آسیاب هستند پوزه‌ی درازش را با وضعی که از آن تمسخر می‌بارید تکان داد و گفت: « همین حدس را می‌زدم، نمی‌بینید دارند چه می‌کنند ؟ یک لحظه دیگر چاله پر از مواد منفجره است. »

حیوانات هراسان منتظر بودند. دیگر امکان خارج شدن و حمله نبود. پس از چند دقیقه دیدند که آدمها از هر سو می‌دوند و متعاقب آن غرش کرکننده‌ای برخاست.
کبوترها به هوا پریدند و همه حیوانات، جز ناپلئون با شکم خود را روی زمین انداختند. وقتی برخاستند لکه عظیمی از دود سیاه، محوطه‌ای را که آسیاب بادی در آن قرار داشت در برگرفته بود. نسیم به تدریج دود را پراکنده کرد. دیگر آسیاب وجود نداشت !

با دیدن این منظره ترس و نومیدی لحظه قبل زایل شد و حیوانات با فریاد انتقامجویی و بی‌آنکه منتظر دستور شوند دسته‌جمعی به جلو یورش بردند و به طرف دشمن تاختند.به گلوله‌های آتشباری که بر سرشان می‌بارید توجهی نداشتند.جنگ سختی در گرفت. آدمها شلیک می‌کردند و وقتی حیوانات نزدیک می‌آمدند با چوب دستی و پوتینهای سنگین حمله می‌کردند.
یک گاو و سه گوسفند و دو غاز کشته شدند بقیه همه مجروح بودند. حتی ناپلئون که از پشت سر عملیات را اداره می‌کرد نوک دمش با ساچمه بریده شد.
آدمها هم از آسیب بی‌نصیب نماندند. سر سه نفرشان از ضربه سم باکسر شکست و شکم یکی با شاخ گاوی دریده شد.شلوار یکی را جسی و بلوبل جر دادند. و وقتی نه سگ گارد مخصوص ناپلئون که در پناه پرچینها کمین کرده بودند، پارس‌کنان اطراف آدمیان سبز شدند، وحشت همه را فرا گرفت و متوجه شدند که در خطر محاصره‌اند.
فردریک با فریاد به کسانش دستور داد تا امکان باقی است از معرکه خارج شوند و لحظه بعد دشمن ترسو در حال فرار بود.حیوانات آنها را تا انتهای مزرعه دنبال کردند و با چند لگد آخرین آنها را از میان پرچینهای خاردار بیرون راندند.

پیروز شده بودند ،اما خسته و خونین بودند. آهسته و لنگان‌لنگان به طرف مزرعه راه افتادند. منظره دوستانی که روی چمن دراز به دراز افتاده و مرده بودند، بعضی را به گریه انداخت. در سکوتی غم‌انگیز در محلی که زمانی آسیاب بادی بر پا بود ایستادند. به کلی از بین رفته بود!

تقریبا کوچکترین اثری از آن باقی نمانده بود ،حتی قسمتی از پایه‌های بنا هم فرو ریخته بود. در تجدید بنا، این بار برخلاف بار قبل نمی‌توانستند از سنگهای فروریخته استفاده کنند ،چه این دفعه سنگها هم نبودند، شدت انفجار آنها را صدها متر دورتر انداخته بود. گویی از اصل آسیاب وجود نداشته است .

وقتی که حیوانات به ساختمان نزدیک شدند، سکوئیلر که بدون هیچ دلیلی در طول جنگ غایب بود ،جست و خیز کنان در حالی که دمش را به سرعت تکان می‌داد با تبسمی حاکی از رضایت خاطر به طرف آنها آمد و حیوانات صدای شلیک توپی را از سمت ساختمان شنیدند.

باکسر گفت : «برای چه شلیک می‌کنند ؟ »

سکوئیلر فریاد کشید «فتح و پیروزی را جشن گرفته‌ایم! »

باکسر که از زانوانش خون می‌چکید و یکی از نعلهایش افتاده بود و سمش چاک برداشته بود و دوازده ساچمه در پای عقبش فرو رفته بود

گفت : « چه فتحی؟ »

ـ چطور چه فتحی ،رفیق ؟ مگر نه این است که ما دشمن را از خاک خود، خاک مقدس قلعه حیوانات رانده‌ایم؟

باکسر گفت : « ولی آسیاب بادی ما را ویران کردند. دو سال تمام روی آن کار کرده بودیم .»

سکوئیلر گفت : « چه اهمیتی دارد؟ آسیاب دیگری می‌سازیم. اگر دلمان بخواهد شش تا آسیاب هم می‌توانیم بسازیم . رفیق تو نمی‌توانی عظمت کاری را که کرده‌ایم درک کنی. همین زمینی که ما الان روی آن ایستاده‌ایم در تصرف دشمن بود و اکنون در پرتو رهبری رفیق ناپلئون هر وجب آن را پس گرفته‌ایم . »

باکسر گفت : « پس ما چیزی را که قبلا داشته‌ایم، پس گرفته‌ایم. »

سکوئیلر گفت : « بله ، معنای فتح هم همین است. »

حیوانات لنگان‌لنگان وارد حیاط شدند. ساچمه‌ها زیر پوست باکسر سوزش دردناکی

داشت. او پیشاپیش و از همین حالا به کار شاق ساختن آسیاب بادی فکر می‌کرد و در عالم تصور، خود را آماده‌ی کار می‌کرد. اما برای اولین بار به این فکر افتاد که یازده سال از سنش گذشته و قاعدتا عضلات نیرومندش دیگر به قدرت سابق نیستند.

اما وقتی حیوانات پرچم سبز را در اهتزاز دیدند و بار دیگر صدای شلیک را شنیدند ـدر مجموع هفت گلوله شلیک شدـ و نطق ناپلئون را گوش کردند که رفتار آنها را می‌ستاید و تبریک می‌گوید به نظرشان آمد که واقعا فتح بزرگی نصیبشان شده است .
از شهدای جنگ تشییع آبرومندی شد. باکسر و کلوور واگونی را به جای نعش‌کش کشیدند و ناپلئون شخصا در راس دسته حرکت کرد.
دو روز تمام صرف برگزاری جشن شد. آوازها خواندند ،نطقها ایراد کردند ،توپها شلیک شد و به هر حیوان یک سیب و به هر پرنده صد گرم غله و به هر سگ سه بیسکویت هدیه شد و اعلام کردند که جنگ «جنگ آسیاب بادی » خوانده خواهد شد. ناپلئون نشان جدیدی به اسم "نشان علم سبز" ایجاد کرد و آن را به خود اعطا کرد و داستان تاسف‌انگیز اسکناسها در شادمانی عمومی فراموش شد.

چند روز پس از این حوادث بود که خوکها یک صندوق ویسکی که در زیرزمین مانده بود و در روز تصرف ساختمان به آن توجهی نشده بود، پیدا کردند. شب آن روز صدای آوازهای بلند از ساختمان برخاست ،با کمال تعجب قسمتهایی از آهنگ سرود حیوانات انگلیس هم با آن صداها آمیخته بود.
شب در حدود ساعت نه همه آشکارا دیدند که ناپلئون در حالیکه کلاه مندرس آقای جونز را بر سر دارد ،از در پشت ساختمان بیرون آمد و به سرعت دور حیاط دوید و مجددا داخل عمارت شد.
ولی صبح روز بعد ساختمان را سکوت مطلقی دربرگرفته بود و حتی یک خوک هم در جنبش نبود. نزدیک ساعت نه سروکله سکوئیلر پیدا شد، آهسته راه می‌رفت چشمانش بی‌نور بود و دمش شل از پشت آویزان بود. کاملا پیدا بود که بیمار است .حیوانات را

جمع کرد و به آنها گفت برایشان خبر وحشت‌آوری دارد : رفیق ناپلئون در حال مرگ است .

ضجه حیوانات بلند شد.پشت درهای قلعه کاه ریخته شد و حیوانات نوک پا راه می‌رفتند و با چشمانی اشکبار از هم می‌پرسیدند اگر رهبرشان از بین برود چه خاکی بر سر خواهند ریخت. شایع شد با تمام احتیاطها بالاخره سنوبال کار خود را کرده و موفق شده است غذای ناپلئون را مسموم کند.

ساعت یازده سکوئیلر دوباره آمد که خبر دیگری بدهد. رفیق ناپلئون به عنوان آخرین کاری که در زمان حیات کرده است دستور داده که مجازات شرب الکل اعدام است .

ولی هنگام شب حال ناپلئون کمی بهتر بود و صبح روز بعد سکوئیلر مژده داد که وی رو به بهبودی است و شب بعد ناپلئون شروع به کار کرد و روز بعد بود که ناپلئون به ویمپر دستور داده است از ولینگدن کتابهایی درباره عرق‌کشی و تقطیر بخرد. یک هفته بعد ناپلئون امر کرد قطعه زمین کوچک پشت باغ میوه را که قرار بودچراگاه حیوانات بازنشسته باشدشخم بزنند.

اول گفتند زمین کم قوت شده است و باید دوباره کشت شود، ولی بعد روشن شد که ناپلئون تصمیم گرفته است در آن زمین جو بکارد.

در همین ایام پیش‌آمد غریبی رخ داد که کسی از آن سر در نیاورد. شبی در حدود ساعت دوازده صدای شکستن چیزی به گوش رسید و حیوانات سراسیمه از طویله بیرون پریدند. شبی بود مهتابی .در پای دیوار انتهای طویله بزرگ نزدیک دیواری که هفت فرمان بر آن نوشته شده بود نردبامی روی زمین افتاده و شکسته بود.

سکوئیلر از حال رفته کنار نردبام شکسته روی زمین پهن شده بود. در کنارش یک چراغ بادی، یک قلم‌مو و یک ظرف پر از رنگ سفید واژگون شده بود. سگها فورا دورش حلقه زدند و وقتی حالش تا حدی جا آمد او را بردند.

هیچ کدام از حیوانات سر از این ماجرا در نیاوردند، جز بنجامین پیر که با رندی پوزه‌اش را می‌جنباند و پیدا بود که مطلب را فهمیده است ولی چیزی نمی‌گوید. چند

روز بعد که موریل پیش خود هفت فرمان را می‌خواند متوجه شد که باز یکی از فرامین طوری نوشته شده که حیوانات غلط به خاطر سپرده‌اند. حیوانات تصور می‌کردند که ماده پنجم فرمان می‌گوید «هیچ حیوانی الکل نمی‌نوشد.» و حال آنکه چند کلمه‌اش را فراموش کرده بودند.

فرمان پنجم می‌گفت : « هیچ حیوانی به حد افراط الکل نمی‌نوشد. »

فصل نهم

سم شکافته باکسر مدتها تحت معالجه بود.ساختمان مجدد آسیاب بادی از فردای روزی که جشن پیروزی تمام شد،شروع شده‌بود.باکسر حاضر نشد حتی یک روز کار را تعطیل کند و نمی‌گذاشت کسی متوجه درد و رنجش شود.ولی شبها به طور خصوصی به کلوور اعتراف می‌کرد که سمش او را زیاد ناراحت می‌کند. کلوور از علفهای مختلف ضماد درست می‌کرد و روی سم او می‌گذاشت.او و بنجامین دونفری به باکسر اصرار می‌کردند که کمتر کار کند.کلوور می‌گفت، «ریه اسب که برای ابد سلامت نمی‌ماند».ولی باکسر گوشش به این حرفها بدهکار نبود و تنها آرزویش این بود که قبل از بازنشسته شدن آسیاب بادی را ساخته و پرداخته ببیند.
در ابتدا وقتی قوانین قلعه حیوانات تدوین شد،سن بازنشستگی‌اسبان و خوکان دوازده، گاوها چهارده، سگها نه،گوسفندان هفت، مرغها و غازها پنج سالگی تعیین شد. جیره کافی هم برای بازنشستگان در نظر گرفته شد.در این فاصله هیچ حیوانی بازنشسته نشده‌بود ولی اخیرا روی آن مسئله زیاد صحبت می‌شد. حالا که‌مزرعه پشت باغ میوه به کشت جو اختصاص یافته‌بود،می‌گفتند که گوشه‌ای از چراگاه بزرگ به منظور چرای حیوانات بازنشسته مجزا و محصور خواهد شد و می‌گفتند که جیره هر اسب روزی دو کیلو جو و در زمستان شش کیلو یونجه با یک هویج و در صورت امکان یک سیب در تعطیلات عمومی خواهد بود.دوازدهمین سال تولد باکسر مصادف با اواخر تابستان سال آینده بود.

در خلال این مدت زندگی سخت بود.زمستان به سردی سال گذشته و آذوقه حتی از آن سال هم کمتر بود .جیره خیوانات به استثنای جیره خوکها و سگها تقلیل پیدا کرد و سکوئیلر توضیح داد که تساوی مطلق در امر جیره‌بندی خلاف اصول حیوانگری است.به هر حال با آنکه ظواهر امر حکایت از کمبود آذوقه می‌کرد برای سکوئیلر مشکل نبود که به حیوانات ثابت کند در واقع کمبودی نیست و مقتضیات ایجاب کرده است که در میزان جیره تعدیلی به عمل آید (سکوئیلر همیشه کلمه «تعدیل»را به کار

می‌برد نه «تقلیل».) اما با مقایسه با زمان جونز همه چیز ترقی کرده‌بود.سکوئیلر به سرعت اعدادی پشت سر هم می‌خواند تا به حیوانات نشان دهد حالا از زمان جونز جوی بیشتر، یونجه فراوانتر و شلغم زیادتری دارند،ساعات کمتری کار می‌کنند و آب آشامیدنیشان گواراتر،عمرشان طولانیتر،بهداشت نوزادان بهتر شده است،در طویله کاه بیشتر دارند و مگس کمتر آزار می‌دهد. حیوانات تمام این مطالب را باور می‌کردند. در واقع خاطره دوره جونز تقریبا محو شده‌بود.می‌دانستند که زندگی امروزشان با سخت و خالی است،غالبا گرسنه‌اند سردشان است و معمولا جز هنگام خواب،کار می‌کنند. ولی بی‌شک روزهای قدیم از امروز هم بدتر بوده‌است. از این طرز فکر خشنود بودند. به علاوه آن روزها برده بودند و امروز آزادند و خود این مسئله بزرگترین برتری زندگی امروز نسبت به گذشته بود و نکته‌ای بود که سکوئیلر هیچگاه از اشاره بدان غفلت نمی‌کرد. در این روزها دهنهای بیشتری برای خوردن باز بود: در پاییز چهار ماده خوک تقریبا همه در یک وقت و مجموعا سی و یک توله آوردند که تقریبا همه پیسه بودند و چون ناپلئون تنها خوک نر مزرعه بود اصل و نسب آنها را می‌شد حدس زد. اعلام کردند که پس از خرید آجر و تیر مدرسه‌ای در باغ ساخته خواهد شد. عجالتا بچه خوکها در آشپزخانه و توس شخص ناپلئون تعلیم می‌گرفتند.در باغ ورزش می‌کردند و از بازی با توله سایر حیوانات منع شده‌بودند.ـدر همین ایام عادت بر این جاری شده‌بود که هرگاه حیوانی سر راه خوکی قرار می‌گرفت،کنار می‌ایستاد تا خوک بگذرد، به علاوه مرسوم شده‌بود که خوکها در هر درجه، به عنوان امتیاز، روزهای یکشنبه روبان سبزی به دمشان ببندند. مزرعه سال نسبتا پر موفقیتی را گذرانده بود اما هنوز کم‌پولی بود.آجر و ماسه و گچ برای مدرسه باید خریداری می‌شد،به علاوه لازم بود برای خرید آلات آسیاب بادی باز پول پس‌انداز شود.بعد نفت و شمع ساختمان،شکر ناپلئون(سایر خوکها را از خوردن قند منع کرده‌بود چون می‌گفت موجب چاقی است) و چیزهای دیگر از قبیل میخ و نخ و ذغال و سیم و خرده‌آهن و بیسکویت سگ هم باید تهیه می‌شد.یونجه و قسمتی از محصول سیب زمینی فروخت شد و قرارداد فروش تخم مرغ به ششصد تخم مرغ در هفته افزایش یافت،طوریکه در آن سال به اندازه کافی جوجه تولید نشد و تعداد مرغها ثابت ماند.جیره‌ها که در ماه دسامبر تقلیل پیدا

کرده بود، در فوریه هم کم شد.روشن کردن چراغ به منظور صرفه‌جویی در نفت قدغن شد. اما خوکها به نظر مرفه می‌آمدند،در واقع همه در حال فربه شدن بودند.یکی از بعدازظهرهای اواخر ماه فوریه رایحه مطبوع اشتهاآوری به مشام حیوانات خورد،که نمی‌دانستند چیست.باد بو را از سمت آبجوسازی که پشت آشپزخانه واقع بود و در دوران جونز متروک مانده‌بود می‌آورد.یکی گفت که این بوی جوی جوشانده است و حیوانات با ولع هوا را بالا کشیدند و فکرکردند شاید برای شام حریره گرم دارند.اما از شام گرم خبری نشد.یکشنبه بعد اعلام شد که از این تاریخ محصول جو مختص خوکهاست.در مزرعه پشت باغ میوه هم جو کشت شده‌بود.خیلی زود این خبر هم نشت کرد که هر خوکی روزانه نیم لیتر جیره آبجو دارد و چهار لیتر هم مختص شخص ناپلئون است که در قدح چینی به حضورش می‌بردند. مشقاتی که حیوانات تحمل می‌کردند،با جلال بیشتر زندگی امروزشان تعدیل می‌شد.این روزها سرود و آواز و نطق و خطابه و تظاهرات و رژه بیشتر بود. ناپلئون امر کرده‌بود حیوانات هفته‌ای یک بار تظاهرات داوطلبانه بکنند برای اینکه اینکه پیروزی و فتوحات را جشن بگیرند.حیوانات سر وقت معین کار را تعطیل می‌کردند و دور محوطه سربازوار به راه می‌افتادند.خوکها در جلو و بعد به ترتیب اسبها،گاوها،گوسفندها و پرندگان حرکت می‌کردند.سگها در دو طرف صف بودند و پیشاپیش همه جوجه خروس ناپلئون بود.باکسر و کلوور پرچم سبزی را که رویش نقش سم و شاخ و شعار«زنده باد رفیق ناپلئون!» رسم بود حمل می‌کردند.بعد اشعاری که در مدح ناپلئون سروده شده‌بود قرائت می‌شد و بعد سکوئیلر راجع به آخرین پیشرفتها و ازدیاد محصول سخنرانی می‌کرد و برحسب موقعیت گلوله‌ای هم شلیک می‌شد.گوسفندان به تظاهرات داوطلبانه علاقه زیادی داشتند و اگر معدودی از حیوانات،وقتی که خوکها و سگها در حول و حوش نبودند لب به شکایت می‌گشودند که این کار موجب اتلاف وقت و مستلزم ایستادن در هوای سرد است گوسفندان مطمئنا آنها را با بع‌بع پر صدای «چهار پا خوب،دو پا بد»ساکت می‌کردند.به طور کلی حیوانات از این قبیل جشنها لذت می‌بردند، چون یادآور این بود که ارباب خودشان هستند و کاری که می‌کنند

فقط برای خودشان است و این مسئله موجب تسلای خاطر بود. به ره حال با آوازها و تظاهرات و آمار سکوئیلر و شلیک گلوله و قوقولی ـ قوقوی جوجه خروس و اهتزاز پرچم اقلا برای مدت کوتاهی فراموش می‌کردند شکمشان خالی است.

در ماه آوریل در قلعه حیوانات اعلام جمهوریت شد و لازم شد رئیس جمهوری انتخاب شود.جز ناپلئون نامزدی برای این کار نبود و او به اتفاق آرا انتخاب گردید.در همان روز انتخاب شایع شد که اسناد جدیدی درباره همکاریهای سنوبال با جونز،به دست آمده است و تازه معلوم شده که سنوبال فقط قصد نداشته است که جنگ گاودانی را با شکست مواجه سازد،بلکه سنوبال در طرف جونز می‌جنگیده است.در حقیقت او به عنوان سرکرده قوای آدمها با شعار «زنده باد بشریت»وارد جنگ گاودانی شد و زخمی که،هنوز معدودی به خاطر داشتند برپشتش وارد آمد جای دندانهای ناپلئون بوده است. در اواسط تابستان موزز، زاغ اهلی، پس از چندین سال باز در قلعه حیوانات پیدا شد.هیچ تغییری نکرده‌بود. باز کار نمی‌کرد و هنوز با همان آهنگ از سرزمین شیر و عسل صحبت می‌کرد.بر تنه درختی می‌نشست بالهای سیاهش را بر هم می‌زد و با هر کس که میدان می‌داد حرف می‌زد.با منقار بزرگش به آسمان اشاره می‌کرد و با طمطراق می‌گفت،«رفقا آن بالا،آن بالا درست پشت آن ابر سیاه سرزمین شیر و عسل است،همان سرزمینی که ما حیوانات بدبخت در آن برای همیشه از رنج کار آسوده می‌شویم.»حتی مدعی بود که در یکی از پروازهای دور و درازش آنجا را دیده است،مزارع جاودانی شبدر و پرچینهایی که روی آنها قند و کلوچه می‌روید دیده است.خیلی از حیوانات گفته‌های او را باور می‌کردند، و منطقشان این بود که زندگی اکنون پرمشقت است،انصاف در این است که دنیای بهتری و در جای دیگر وجود داشته باشد.مطلبی که درکش مشکل بود،رویه خوکها در مقابل موزز بود.گفته‌های او را درباره سرزمین شیر و عسل با طرز اهانت آمیزی تکذیب می‌کردند،معذلک به او اجازه داده بودند بی‌آنکه کاری انجام دهد در مزرعه بماند و حتی روزانه یک ته‌استکان آبجو هم برایش منظور کرده بودند.

باکسر پس از آنکه سمش خوب شد، از پیش هم بیشتر کار می‌کرد.آن سال در واقع همه حیوانات بردبارانه کار کردند. غیر از کار مزرعه و تجدید بنای ساختمان آسیاب

بادی،کار ساختمان مدرسه بچه خوکها هم از اول ماه مارس شروع شده‌بود.گاهی ساعات طولانی کار با غذای غیرمکفی غیر قابل تحمل بود،اما در کار باکسر هرگز قصوری دست نمی‌داد.در آنچه می‌گفت یا می‌کرد هیچ نشانه‌ای از تحلیل قوایش نبود.فقط قیافه‌اش کمی شکسته شده بود،پوستش درخشندگی سابق را نداشت و کپلهایش چین و چروک برداشته بود.دیگران می‌گفتند با سبزه‌های بهاری حالش خوب خواهد شد.اما بهار رسید و باکسر چاق نشد.گاهی در سر بالایی تمام نیروی خود را جمع می‌کرد که وزنی را بکشد، ولی به‌نظر می‌آمد قدرتی که او راسر پا نگاه داشته است عزم واراده ثابت اوست. در این مواقع لبش شکل«من بیشتر کار خواهم کرد»را می‌ساخت،صدایش دیگر در نمی‌آمد.کلوور و بنجامین باز به‌او تذکر دادند که مواظب سلامت خود باشد و باز باکسر توجهی نکرد.دوازدهمین سال تولدش نزدیک می‌شد.هیچ چیز برایش مهم نبود جزاینکه قبل از بازنشستگی برای ساختن آسیاب بادی به اندازه کافی سنگ جمع‌آوری شود.

شبی دیروقت درتابستان ناگهان خبر رسید که برای باکسر اتفاقی افتاده‌است. باکسر شبانه و به تنهایی برای کشیدن یک بار سنگین به آسیاب رفته‌بود.خبر صحت داشت،دو کبوتر با عجله خبر آوردند که باکسر بر پهلو افتاده و قادر به بلند شدن نیست.

در حدود نیمی از حیوانات به سمت تپه آسیاب هجوم بردند. باکسر روی زمین افتاده‌بود، گردنش بین دو مالبند ارابه طوری به سمت خارج کشیده‌شده‌بود که حتی قادر به بلند کردن سرش نبود،چشمانش بی‌فروغ و پهلوهایش از عرق خیس بود،رشته‌باریکی خون‌از دهانش جاری بود.کلوور در کنارش زانو زد و پرسید، «باکسر چطوری؟». باکسر با صدای ضعیفش گفت: «ریه‌ام ناراحت است،ولی مهم نیست فکر می‌کنم کار آسیاب بادی بدون من هم تمام می‌شود.سنگ به اندازه کافی جمع شده‌است.به هر حال من فقط یک ماه دیگر کار می‌کردم.اگر راستش را بخواهی مدتها بود در فکر بازنشستگیم بودم.فکر می‌کردم چون بنجامین هم پیر شده او را هم با من بازنشسته می‌کنند و مصاحب من می‌شود.» کلوور گفت:«باید فورا به دادش رسید.یکی

به تاخت برود و سکوئیلر را خبر کند.»
برای دادن خبر به سکوئیلر همه دوان دوان رفتند.فقط کلوور ماند و بنجامین که کنار باکسر نشست و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با دم بلندش مگسها را از دوروبر او و دور می‌کرد.پس از ربع ساعتی سکوئیلر با ظاهری نگران و پر از همدردی رسید و گفت رفیق ناپلئون از حادثه ناگواری که برای یکی از وفادارترین خدمتگزاران قلعه پیش آمده با تاثر فراوان مطلع شد،و دارد ترتیبی‌می‌دهد که او را برای معالجه به مریضخانه ولینگدن ببرند.این خبر حیوانات را کمی مشوش ساخت.جز مالی و سنوبال هیچ حیوانی قلعه را ترک نکرده‌بود و حیوانات نمی‌خواستند که رفیق بیمارشان به دست بشر بیفتد.ولی سکوئیلر گفت که دامپزشگهای ولینگدن بهتر می‌توانند باکسر را معالجه کنند و حیوانات راقانع ساخت.نیم ساعت بعد باکسر حالش تا حدی جاآمد و لنگان لنگان به سوی طویله‌اش،جایی که کلوور و بنجامین برایش از کاه خوابگاه خوبی مرتب کرده بودند، به راه افتاد.

باکسر دو روز دیگر در طویله ماند.خوکها یک بطری بزرگ محتوی داروی قرمز رنگی که در جعبه داروخانه حمام یافته بودند برایش فرستادند.کلوور روزی دو بار بعد از غذا آن را به باکسر می‌خوراند و شبها نزدش می‌ماند و با او حرف می‌زد و بنجامین هم مگسها را از دوروبرش دور می‌کرد.

باکسر به آنها اعتراف کرد که از آنچه پیش آمده متاثر نیست،چون اگر خوب شود می‌تواند امیدوار باشد سه سال دیگر عمر کند و از همین حالا به ایام پرآرامشی که در کنج چراگاه بزرگ خواهد گذراند فکر می‌کند.این اولین باری بود که باکسر فراغت فکر کردن پیدامی‌کرد و می‌گفت مصمم است که بقیه دوران حیاتش را صرف فراگرفتن بقیه بیست و دو حرف الفبا کند.

بنجامین و کلوور فقط ساعات پس از کار می‌توانستند پیش باکسر بمانند و اواسط روز بود که بارکش برای بردن او آمد. در آن ساعت همه حیوانات تحت نظارت خوکی مشغول وجین علف از میان شلغمها بودند. همه از دیدن بنجامین که عرعر کنان چهار نعل از سمت قلعه می‌آمد غرق در حیرت شدند.این اولین باری بود که بنجامین به هیجان آمده بود،و به طور قطع اولین دفعه بود که کسی‌او را در حال چهار نعل

می‌دید.دادزد،«عجله کنید!عجله کنید! دارند باکسر را می‌برند!»حیوانات بی‌آنکه منتظر اجازه خوک شوند کار را رها کردند و با سرعت به سمت ساختمان دویدند.آنجادر حیاط طویله بارکش بزرگ دو اسبه‌ای که اطرافش چیزهایی نوشته‌بودند،ایستاده بود و مردی با قیافه‌ای شیطانی که کلاه ملون کوتاهی برسر داشت،جای راننده نشسته بود و جای باکسر در طویله خالی بود.

حیوانات دور بارکش حلقه زدند و دسته جمعی گفتند،«خداحافظ!خداحافظ باکسر!»

بنجامین در حالیکه سم بر زمین می‌کوفت و جفتک می‌انداخت فریاد کشید، «احمقها! احمقها! نمی‌بینید اطراف بارکش چه نوشته‌شده؟»

این هیجان حیوانات را به تامل واداشت.سکوت حکمفرما شد.موریل شروع کرد به هجی کردن کلمات،اما بنجامین او را پس زد و چنین خواند:

«آلفردسیموندز گاوکش و سریشم‌ساز شهر ولینگدن. فروشنده پوست و کود و استخوان حیوان. تهیه‌کننده لانه سگ با غذا.مگر نمی‌فهمید یعنی چه؟دارند باکسر را به مسلخ می‌برند!»

فریادی از وحشت از حلقوم کلیه حیوانات بلند شد و همین موقع مردی که در جایگاه راننده نشسته بود شلاقی به اسبها زد و بارکش سرعت گرفت.کلوور سعی کرد چهار نعل برود ولی عقب ماند و فریاد کشید،«باکسر! باکسر! باکسر!» و درست در همین موقع باکسر که گویی غوغای خارج را شنیده است صورتش را با خط باریک سفید رنگ پائین پوزه‌اش از پشت پنجره کوچک بارکش نشان داد. کلوور با صدای وحشتناکی ضجه کشید،«باکسر! بیا بیرون! زود بیا بیرون! می‌خواهند ترا بکشند!»

همه حیوانات تکرار کردند«بیا بیرون باکسر! بیا بیرون!»اما بارکش سرعت گرفته‌بود و داشت دور می‌شد و مسلم نبود که باکسر گفته کلوور را فهمیده باشد.اما لحظه‌ای بعد صورت باکسر از پشت پنجره رد شد و صدای کوبیدن سم او را از داخل بارکش به گوش رسید.تلاش می‌کرد با لگد راهی برای خروج پیدا کند.در گذشته چند لگد باکسربارکش را چون قوطی کبریت خرد می‌کرد،اما افسوس که دیگر قوایش تحلیل رفته‌بود،پس از چند لحظه صدای کوبیدن سم خفیف و بالاخره خاموش شد.حیوانات

در کمال نومیدی به اسبهای بارکش التماس کنان گفتند،«رفقا! رفقا! برادر خود را به پای مرگ نبرید!» اما آنها نادانتر از آن بودند که حقیقت قضیه را درک کنند.فقط گوشهایشان را عقب خواباندند و تندتر رفتند.چهره باکسر دیگر پشت پنجره ظاهر نشد.دیر به فکر افتادند که دروازه پنج کلونی را ببندند، بارکش از میان دروازه گذشت و به سرعت در جاده ناپدید شد.باکسر را دیگر هرگز ندیدند.

سه روز بعد اعلام شد با آنکه هرچه امکان داشت برای معالجه باکسر کوشش شد، باکسر در مریضخانه ولینگدن مرد.خبر را سکوئیلر اعلام کرد و گفت شخصا در آخرین ساعات حیات باکسر بربالینش حضور داشته است. سکوئیلر یک پا را بلند کرد و اشک چشمانش را خشک کرد و گفت،«تاثرانگیزترین منظره‌ای بود که در عمرم دیده‌ام. من تا دم واپسین کنارش بودم باکسر در آخرین لحظات زندگی با صدای ضعیفی که مشکل شنیده می‌شد در گوشم گفت که تنها غمش این است که قبل از اتمام آسیاب بادی جان می‌دهد.» و سکوئیلر اضافه کرد،«آخرین جملاتش، رفقا به پیش! به نام انقلاب به پیش! زنده‌باد فلسفه حیوانات! زنده باد رفیق ناپلئون و حق همیشه با ناپلئون است! بود.»

در اینجا یک مرتبه رفتار سکوئیلر تغیری کرد. پس از درنگ مختصری و قبل از آنکه به گفتارش ادامه دهد چشمان ریزش را با نگاه مشکوک با سرعت به اطراف چرخاند و گفت به او گزارش شده که موقع عزیمت باکسر شایعه احمقانه و زننده‌ای در میان بوده،بعضی از حیوانات دیده‌اند که بارکش مال سیموندزگاوکش بوده و نتیجه گرفته‌اند که باکسر پیش سلاخ فرستاده‌شده است. باورکردنی نیست که حیوانی تا این پایه بی‌شعور باشد.دمش را جنباند و از سمتی به سمتی جهید و با خشم و غضب فریاد کشید،«رفقا شما باید رهبر خود را تا حال شناخته باشید!توضیح مطلب بسیار ساده است.بیطاری بارکشی را که قبلا متعلق به سلاخی بوده خریده و هنوز نوشته‌های روی آن را پاک نکرده‌است و همین امر سبب توهمی شده است.»

خیال حیوانات از شنیدن این خبر تسکین یافت،و وقتی سکوئیلر جزئیات وضع باکسر را ترسیم کرد و از توجهاتی که به او شده‌بود و داروهای گران قیمتی که ناپلئون بدون کوچکترین درنگ از کیسه پرفتوت خود خریده بود،صحبت کرد، باقیمانده تردید

حیوانات نیز زایل شد. غمی که از مرگ رفیق بر دل داشتند با این فکر که اقلا هنگام مرگ خوشحال بوده تعدیل یافت.

ناپلئون در جلسه روز یکشنبه بعد شخصا حضور یافت و خطابه کوتاهی به افتخار باکسر ایراد کرد و گفت برگرداندن جنازه او امکان نداشت، ولی دستور داده است حلقه بزرگ گلی از درختهای باغ تهیه کنند و بر مزار باکسر بگذارند. گفت که پس از چند روز خوکها قصد دارند ضیافتی به یادبود و افتخار باکسر برپا سازند.ناپلئون نطقش را با یادآوری دو شعار مورد علاقه باکسر «من بیشترکار خواهم کرد» و «همیشه حق با ناپلئون است» خاتمه داد و گفت به‌جاست که هر حیوانی این دو شعار را آویزه گوش کند.

روزضیافت ماشین‌باری بقالی ولینگدن به مزرعه آمد و جعبه‌چوبی بزرگی تحویل داد.آن شب از ساختمان صدای آواز بلند بود و بعد سر وصدای جرنگ جرنگ شکستن شیشه و لیوان آمد.تا ظهر فردای آن شب در قلعه جنب‌وجوشی نبود. خبر درز کرده‌بود که خوکها از محل نامعلومی برای خرید یک صندوق دیگر ویسکی پول به دست آوردند.

فصل دهم

سالها گذشت. فصول اولیه آمد و رفت و عمر کوتاه حیوانات سپری شد.زمانی رسید که دیگر کسی جز کلوور و بنجامین و موزز و چند خوک دوران قبل انقلاب را به خاطر نداشتند.

موریل مرده بود. بلوبل وجسی و پینچر مرده بودند.جونز هم مرده بودـ در یکی از بیمارستانهای معتادین به الکل درگذشته بود. سنوبال فراموش شده بود. باکسر نیز جز از ذهن معدودی که او را می‌شناختند فراموش شده بود.کلوور مادیان پیری شده‌بود، مفاصلش سخت و چشمش در شرف آب آوردن بود. دو سال از سن تقاعدش می‌گذشت ولی در واقع تا این تاریخ هیچ حیوانی بازنشسته نشده بود. مدتها بود که دیگر صحبت دادن گوشه‌ای از زمین چراگاه به حیوانات بازنشسته در بین نبود. ناپلئون خوک نر رسیده‌ای شده بود با یکصدوبیست‌وپنج کیلوگرم وزن. سکوئیلر چنان چاق شده بود که به زحمت چشمهایش باز می‌شد. تنها بنجامین همان بود که بود و تغییری نکرده بود، جز آنکه اطراف پوزه‌اش خاکستری شده بود و بعد از مرگ باکسر عبوستر بود و کمتر حرف می‌زد. هرچند جمعیت به آن میزانی که روزهای اولیه انتظارش می‌رفت افزایش نیافته بود ولی بر تعداد مخلوقات مزرعه اضافه شده بود.حیواناتی به دنیا آمده بودند که انقلاب برایشان حکم افسانه دوری را داشت که دهن به دهن به آنها رسیده باشد، و حیوانات دیگری خریداری شده بودند که قبل از ورودشان هرگز چنین داستانی به گوششان نخورده بود.مزرعه در حال حاضر علاوه بر کلوور سه اسب دیگرداشت. اسبهای خوب و قابل ملاحظه‌ای بودند،خوب کار می‌کردند و رفقای خوبی بودند ولی احمق بودند. هیچکدام در الفبا از حرف ب جلوتر نرفتند. هر چیزی که راجع به انقلاب و اصول حیوانگری به آنان گفته می‌شد، می‌پذیرفتند، مخصوصا اگر کلوور می‌گفت چون برایش احترام مادری قائل بودند، ولی معلوم نبود که چیز زیادی از آن دستگیرشان شده باشد.

وضع مزرعه پر رونقتر و منظمتر از پیش بود:حتی با خرید دو قطعه زمین از آقای

پیل‌کینگتن،وسیعتر هم شده‌بود. آسیاب بالاخره با موفقیت ساخته شده بود ومزرعه دارای یک ماشین خرمن‌کوبی و یونجه برداری بود و بناهای تازه‌ای بر آن اضافه شده‌بود.ویمپر صاحب درشکه تک اسبه‌ای شده‌بود.ولی از آسیاب هرگز به‌منظور تولید نیروی برق استفاده نشد،ازآن برای آسیاب کردن غله استفاده می‌شد که سودسرشاری داشت.حیوانات با جدیت زیاددر کار ساختمان آسیاب بادی دیگری بودند و قرار بود پس از اتمام آن ماشین مولد برق کار گذاشته شود. اما از زندگی پرتجملی که زمانی سنوبال ذهن حیوانات را پر کرده‌بود، یعنی طویله‌های مجهز به چراغ برق و آب سرد و گرم، و سه روز کار در هفته هیچ صحبتی در میان نبود.ناپلئون گفته بود این حرفها برخلاف اصول حیوانگری است و سعادت در کار زیاد و زندگی ساده است.

مزرعه به‌تحقیق غنی‌تر شده‌بود،بدون اینکه حیوانات به‌استثنای خوکها و سگها، غنی‌تر شده‌باشند.شاید این‌وضع تا اندازه‌ای به‌این دلیل بود که تعداد خوکها و سگها زیاد بود.البته اینطور نبود که آنها اصلا کار نکنند،به هر حال به روال خودشان کارمی‌کردند.همانطور که سکوئیلر توضیح می‌داد و هرگز هم خسته نمی‌شد،اداره مزرعه و نظارت بر آن نیاز به کار زیاد داشت،نوع کارش طوری بود که حیوانات جاهلتر از فهم آن عاجز بودند.سکوئیلر به حیوانات می‌گفت که مثلا خوکها باید هر روز برای چیزهای مرموزی که آنها را «پرونده»، «گزارش»،«پیش نویس»،و «اساسنامه» می‌گویندفعالیت کنند.یعنی برگهای بزرگ کاغذ رابادقت از نوشته سیاه می‌کردند و وقتی کاملا ازنوشته پر می‌شد، آن را می‌سوزاندند.سکوئیلر می‌گفت این‌کار برای بهبود وضع‌مزرعه حائز اهمیت است.اما به هر حال از کار خوکها و سگها که هم تعدادشان خیلی زیاد بود و هم همیشه اشتهای خوبی داشتند مواد غذایی تولید نمی‌شد.

اما زندگی سایر حیوانات تا آنجا که یادشان بود همان بود که همیشه بود. معمولا گرسنه بودند،روی مشتی کاه می‌خوابیدند،از استخر آب می‌نوشیدند،در مزرعه‌کار می‌کردند،در زمستان از سرما و در تابستان از مگس در رنج بودند. آنهاکه پیرتر بودند گاه سعی می‌کردند به خاطر بیاورند که روزهای اول بعد از انقلاب،زمانی که جونز تازه اخراج شده بود اوضاع از امروز بهتر بود یا نه.ولی چیزی به خاطرشان نمی‌آمد و

معیاری نداشتند که زندگی کنونی خود را با آن قیاس کنند.فقط آماروارقام سکوئیلر بود که به طور ثابت نشان می‌داد همه چیز روز به روز در حال بهبود است.مسئله برای حیوانات لاینحل بود،به هرتقدیر آنها فرصت تفکر نداشتند.تنها بنجامین مدعی بود که جزئیات زندگی طولانیش را به خاطر دارد و می‌داند که همه چیز همان است که همیشه بوده و بعدها نیز به همین منوال خواهد ماند،زندگی نه بدتر می‌شود نه بهتر، و می‌گفت گرسنگی و مشقت و حرمان قوانین لایتغیر زندگی است.

با تمام این احوال هیچگاه حیوانات نومید نشدند،حتی برای یک لحظه هم احساس افتخارآمیز و امتیاز عضو قلعه حیوانات بودن را از یاد نبردند.در سراسر انگلستان مزرعه آنهاتنهامزرعه‌ای بود که به حیوانات تعلق داشت و حیوانات خود آن را اداره می‌کردند.همه حیوانات،حتی جوانترین و تازه واردینی که‌از پنج شش فرسخی به آنجا آورده شده‌بودند از این مطلب با اعجاز آمیخته به تحسین یاد می‌کردند.وقتی صدای شلیک را می‌شنیدند و یا پرچم سبز را بالای دکل در اهتزاز می‌دیدند وجودشان مالامال از غرور می‌شد و رشته سخن‌همیشه به روزهای پرافتخار گذشته،اخراج جونز،صدور هفت فرمان و جنگهای بزرگی که به شکست بشر مهاجم منجر شده‌بود کشیده می‌شد.هنوز خواب و خیالهای ایام گذشته رادر سر می‌پروراندند.هنوز حیوانات به گفته‌های میجر،به‌رفتن بشر و جمهوری مزارع سبز انگلستان،ایمان داشتند.روزی این اتفاق خواهد افتاد:شاید آن روز در آتیه نزدیکی نباشد،شاید در خلال‌زندگی هیچیک ازحیوانات زنده کنونی نباشد،ولی آن روز می‌رسد.هنوز آهنگ سرود«حیوانات انگلیس»درگوشه و کنار مخفیانه زمزمه می‌شد.هر چند جرات نداشتند آن را بلند بخوانند ولی تمام حیوانات آن سرود را می‌دانستند.درست است که زندگیشان سخت بود و به همه آرزوهای خود نرسیده بودند،ولی آگاه بودند که مثل سایر حیوانات نیستند. اگر گرسنه‌اند به دلیل وجود بشر ظالم نیست،و اگر زیاد کار می‌کنند،برای خودشان است،و هیچ موجودی بین آ‌ها نیست که روی دو پا راه برود،و کسی، دیگری را ارباب خطاب نمی‌کند،و همه چهارپایان برابرند.روزی در اوایل تابستان سکوئیلر دستور داد که گوسفندها همراه او به قطعه زمین وسیعی که دور از مزرعه و پوشیده از

نهال درخت غان بود بروند.گوسفندان تحت نظر سکوئیلرتمام روز راآنجابه چرا گذراندند. شب سکوئیلر خود به مزرعه برگشت، چون هوا گرم بود به گوسفندان گفته بود در همانجا بمانند.گوسفندان یک هفته تمام درآنجا ماندند ودر خلال این مدت سایر حیوانات از آنها خبری نداشتند. سکوئیلر بیشتر وقتش را با آنان می‌گذراند و می‌گفت دارد به آنها سرودجدید تعلیم می‌دهد و لازم است این کار در خلوت و تنهایی صورت گیرد.

شب باصفایی بود،گوسفندان تازه برگشته بودند و حیوانات تازه دست از کار روزانه کشیده‌بودند که صدای شیهه مهیب اسبی از حیاط شنیده‌شد.حیوانات هراسان سر جای خود مکث کردند.صدا،صدای کلوور بود.کلوور باز شیهه کشید و حیوانات جملگی چهارنعل به داخل حیاط هجوم بردند و آن‌چه کلوور دیده بود، دیدند:خوکی داشت روی دو پای عقبش راه می‌رفت.

بله خود سکوئیلر بود.مثل این بود که هنوز به کارش مسلط نیست و نمی‌تواند جثه سنگین خود را در آن وضع نگاه دادر.کمی ناشیانه تعادلش را حفظ کرده بود و در میان حیاط مشغول قدم زدن بود.لحظه بعد صف طویلی از خوکان که همه روی دو پا راه می‌رفتند از ساختمان بیرون آمدند مهارت بعضی از بعض دیگر بیشتر بود.یکی دوتایی به اندازه کافی استوار نبودند،مثل این‌بود که حاجت به عصا دارند،ولی همه با موفقیت دور حیاط گشتند.و دست آخر عوعوی هولناک سگها و صدای زیل جوجه خروس سیاه بلند شد و شخص ناپلئون با جلال و جبروت،در حالیکه سگها اطرافش جست و خیز می‌کردند و با نخوت به چپ و راست نظر می‌انداخت بیرون آمد. شلاقی به دست داشت.

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت.حیوانات مبهوت و وحشتزده در هم فرو رفتند و به صف دراز خوکها که آهسته در حیاط راه می‌رفتند نگاه می‌کردند. گویی دنیا واژگون شده‌بود.وقتی اثر ضربه اولیه از بین رفت ولحظه‌ای رسید که با وجود وحشت از سگها و با وجودی که عادت کرده بودند که لب به شکایت و انتقاد نگشایند،گمان این می‌رفت که اعتراض کنند، ولی یک مرتبه تمام گوسفندان،هم صدا بع‌بع **«چهار پا خوب،دو پا**

بهتر!چهار پا خوب،دو پا بهتر!چهار پا خوب،دو پا بهتر!» را سر دادند. این بع‌بع نیم دقیقه تمام بدون وقفه ادامه پیدا کرد و وقتی ساکت شدند دیگر مجال هر گونه اعتراض از بین رفته‌بود،چون خوکها به ساختمان بر گشته‌بودند.

بنجامین حس کرد پوزه‌ای به شانه‌اش خورد.سرش را برگرداند،کلوور بود،چشمان سالخورده‌اش از پیش هم کم‌نورتر شده بود و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند با ملایمت یال بنجامین را کشید و او را با خود به ته طویله بزرگ،جایی که هفت فرمان نوشته شده بود برد.یکی دو دقیقه آنجا ایستاد و به قیراندود و نوشته سفید رنگ روی آن خیره شدند.

بالاخره کلوور به سخن آمد و گفت:«دید چشمم کم شده.حتی زمانی هم که جوان بودم نمی‌توانستم نوشته‌ها را بخوانم،ولی به نظرم می‌آید دیوار شکل دیگری به خودش گرفته.بنجامین بگو ببینم هفت فرمان مثل سابق است؟» برای یک بار در زندگی بنجامین حاضر شد که از قانونش عدول کند.با صدای بلند چیزی را که بر دیوار نوشته بود خواند. بر دیوار دیگر چیزی جز یک فرمان نبود:

همه حیوانات برابرند اما بعضی برابرترند.

پس از این ماجرا دیگر به نظر حیوانات عجب نیامد که فردای آن روز خوکهای ناظر به نظر نیامد وقتی شنیدند خوکها رادیو خریده‌اند و تلفن کشیده‌اند و روزنامه می‌خوانند.دیگر وقتی ناپلئون را می‌دیدند که قدم می‌زند و پیپ در دهان دارد تعجب نمی کردند.و وقتی خوکها لباسهای جونز را از قفسه بیرون کشیدند و پوشیدند و شخص ناپلئون با کت سیاه و چکمه چرمی بیرون می‌آمد و ماده سوگلیش لباس ابریشمی خانم جونز را که روزهای یکشنبه می‌پوشید،برتن کرد تعجب نکردند.

یک هفته بعد،تعدادی درشکه تک اسبه وارد مزرعه شد.هیئتی از زارعین مجاور به منظور بازدید مزرعه دعوت شده‌بودند.همه جای مزرعه را به آنها نشان دادند و آنها از همه چیز مخصوصا از آسیاب بادی تحسین کردند. حیوانات با کمال دقت سرگرم وجین علف از مزرعه شلغم بودند،حتی سرشان را از زمین بلند نمی‌کردند و نمی‌دانستند که از خوکها بیشتر هراسانند یا از آدمها.

آن شب صدای خنده و آواز از ساختمان بلند بود.سر وصداها ناگهان حس کنجکاوی حیوانات را برانگیخت، می‌خواستند بدانند در آنجا که برای اولین بار بشر و حیوان در شرایط مساوی کنار هم هستند،چه می‌گذرد.همه سینهمال و تا آنجا که ممکن بود بی‌صدا به باغ رفتند.دم در وحشتزده مکث کردند.اما کلوور جلو افتاد.حیوانات آهسته دنبالش رفتند و آنها که قدشان می‌رسید از پنجره داخل اطاق را نگاه می‌کردند.آنجا دور میز دراز شش زارع و شش خوک ارشد نشسته بودند. ناپلئون در صدر میز نشسته بود.به نظر می‌رسید که خوکها در کمال سهولت بر صندلی نشسته‌اند. پیدا بود که سرگرم بازی ورق بوده‌اند و موقتا از ادامه آن دست کشیده‌اند تا گیلاسی بنوشند. سبوی بزرگی دورگشت و پیمانه‌ها دوباره از آبجو لبالب شد.هیچکس متوجه قیافه‌های بهت‌زده حیوانات در پشت پنجره نشد.

آقای پیل‌کینگتن مالک فاکس‌وود گیلاس به دست برخاست و گفت قبل از آنکه گیلاسشان را بنوشند بر خود فرض می‌داند که چند کلمه به عرض برساند.گفت برای شخص اوـوبه طور قطع برای همه کسانی که شرف حضور دارن ـجای منتهای مسرت است که می‌بینند دوران طولانی عدم اعتماد و سوتفاهم سپری شده‌است. زمانی بودـ خود او و یا حاظرین ـ خیر،بلکه دیگران،اگر نگویی به دیده عداوت،باید گفت به چشم سوتفاهم و تردید به مالکین محترم قلعه حیوانات نگاه می‌کردند.حوادث تاثرآوری پیش آمد،افکار غلطی پیدا شد. تصور می‌رفت که وجود مزرعه‌ای متعلق به خوکان و تحت اداره آنها غیر طبیعی است و ممکن است موجب ایجاد بی‌نظمی در مزارع مجاور شود.بسیاری از زارعین بدون مطالعه و تحقیق چنین فرض می‌کردند که در چنین مزرعه‌ای روح عدم انضباط حکمفرما خواهد شد.از بابت تاثیری که ممکن بود بر حیوانات و حتی کارگران آنها گذاشته شود،نگران و مضطرب بودند.اما تمام این سوتفاهمات در حال حاضر از بین رفته است.امروز خود او و همه دوستان از وجب به وجب قلعه حیوانات دیدن کرده‌اند و در آن با چشم خویش چه دیده‌اند؟نه فقط تمام وسایل امروزی بلکه نظم و انضباطی که باید سرمشق زارعین دنیا باشد.وی با اطمینان کامل می‌تواند بگوید که حیوانات طبقه پایین بیشتر از حیوانات هر جای دیگر کار

می‌کنند و کمتر می‌خورند.در واقع او و سایر دوستانی که امروز از قلعه حیوانات دیدن کردند مصممند نحوه کار آنها را در بسیاری موارد در مزارع خویش به کار ببندند.

گفت،به بیانات خویش با تاکید بر احساسات دوستانه‌ای که بین قلعه حیوانات و مجاورین وجود داردو باید ادامه داشته باشد خاتمه می‌دهد.بین خوک و بشر هرگز اصطکاک منافع وجود نداشته و دلیلی نیست که از این پسوجود داشته باشد.کشمکش و اشکالات آنان همه یکی است.مگر مسئله کارگر همه جا یکسان نیست؟پیدا بود که آقای پیل‌کینگتن قصد دارد لطیفه‌ای بگوید و قبلا هم آن را آماده کرده است.برای یک لحظه خودش چنان از لطیفه‌ای که می‌خواست بگوید غرق لذت شد که نتوانست آن را ادا کند.پس از آنکه چند بار نفسش بند آمد و غبغبهای متعددش سرخ و کبود شد گفت،«اگر شما دردسر حیوانات طبقه پایی را دارید،برای ما دردسر مردم طبقه پایین مطرح است!» از این متلک جمعیت به ولوله افتاد و آقای پیل‌کینگتن یک بار دیگر از بابت کمی مقدار جیره و طولانی بودن ساعات کار و بیکاره بار نیاوردن حیوانات در قلعه حیوانات به خوکان تبریک گفت.

در خاتمه گفت،«حالا از حضار تقاضا دارم بایستند و گیلاسهایشان را پر کنند.همه به خاطر ترقی و تعالی قلعه حیوانات بنوشیم!» همه هورا کشیدند و پا کوبیدند.

ناپلئون چنان به وجد آمد که بلند شد و قبل از نوشیدن،گیلاسش را به گیلاس پیل‌کینگتن زد. وقتی صداهای هوراها فروکش کرد ناپلئون که هنوز سرپا بود اعلام کرد که وی نیز چند کلمه برای گفتن دارد.

مانند تمام نطقهایش این بار نیز مختصر و مفید صحبت کرد.گفت،او نیز به سهم خود از سپری شدن دوران سو تفاهمات مسرور است. مدتی طولانی شایعاتی در بین بود که وی و همکارانش نظر خرابکاری و حتی انقلابی دارند،مسلم است که این شایعه از ناحیه معدودی از دشمنان خبیث که دامن زدن انقلاب را بین حیوانات سایر مزارع برای خود اعتباری فرض کرده‌بودن انتشار یافته است. هیچ چیز بیش از این مطلب نمی‌تواند از حقیقت به دور باشد.تنها آرزوی شخص وی، چه در زمان حال و چه در ایام گذشته، این بوده‌است که با همسایگان در صلح و صفا باشد و با آنان روابط عادی

تجاری داشته باشد و این مزرعه که وی افتخار اداره آن را دارد مزرعه‌ای است اشتراکی و طبق سند مالکیتی که در دست است ملک آن متعلق به همه خوکهاست. بعد اضافه کرد،هر چند گمان ندارد از عدم اعتماد و سوظنهای پیشین چیزی باقی باشد،بمنظور حسن تفاهم بیشتر اخیرا در طرز اداره مزرعه تغییراتی داده شده‌است:تا این تاریخ حیوانات مزرعه عادت احمقانه‌ای داشتند که یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند،از این کار جلوگیری شده.عادت عجیبتری هم جاری بوده است که اساسش نامعلوم است،هر یکشنبه صبح حیوانات از جلو جمجمه خوک نری که بر تیری نصب بود با احترام نظامی رژه می‌رفتند،این کار نیز موقوف می‌شود و در حال حاضر هم جمجمه دفن شده است.مهمانان وی محتملا پرچم سبزی را که بر بالای دکل در اهتزاز است دیده‌اند،شاید توجه کرده باشند که سم و شاخ سفیدی که سابق بر آن منقوش بود،در حال دیگر موجود نیست و پرچم از این تاریخ به بعد به رنگ سبز خالص خواهد بود. گفت به نطق غرا و دوستانه آقای پیل‌کینگتن فقط یک ایراد دارد و آن این است که به قلعه،قلعه حیوانات خطاب کردند. البته ایشان نمی‌دانستند، چون خود او برای اولین بار است که اعلام می‌کند اسم قلعه حیوانات منسوخ شد و از این تاریخ به بعد قلعه به اسم مزرعه مانر که ظاهرا اسم صحیح و اصلی محل است خوانده می‌شود.در خاتمه ناپلئون گفت،«گیلاسهای خود را لبالب پر کنید آقایان!من هم مثل آقای پیل‌کینگتن از حاضرین می‌خواهم که گیلاسهای خود را برای ترقی و تعالی مزرعه بنوشند. »

با این تفاوت که می‌گویم: « **آقایان به خاطر ترقی و تعالی مزرعه مانر بنوشید!** »

باز چون بار پیش همه هورا کشیدند و گیلاسها را تا ته خالی کردند. اما به نظر حیوانات که از خارج به این منظره خیره شده بودند چنین آمد که امری نوظهور واقع شده است. در قیافه خوکان چه تغییری پیدا شده بود ؟

چشمهای کم‌نور کلوور از این صورت به آن صورت خیره می‌شد. بعضی پنج غبغب داشتند، بعضی چهار، بعضی سه. اما چیزی که در حال ذوب شدن و تغییر بود چه بود؟ بعد کف زدن پایان یافت و همه ورقها را برداشتند و به بازی ادامه دادند، و حیوانات بی‌صدا دور شدند.

چند قدم که برنداشته بودند که مکث کردند. هیاهویی از ساختمان بلند شد. با عجله برگشتند و دوباره از درزهای پنجره نگاه کردند. نزاع سختی درگرفته بود.

فریاد می‌زدند، روی میز مشت می‌کوبیدند، به هم چپ چپ نگاه می‌کردند، و حرف یکدیگر را تکذیب می‌کردند. سرچشمه اختلاف ظاهرا این بود که ناپلئون و پیل‌کینگتن هر دو در آن واحد تک‌خال پیک سیاه را رو کرده بودند. دوازده صدای خشمناک یکسان بلند بود. دیگر این که چه چیز در قیافه خوکها تغییر کرده ،مطرح نبود.

حیوانات خارج، از خوک به آدم و از آدم به خوک و باز از خوک به آدم نگاه کردند ولی دیگر امکان نداشت که یکی را از دیگری تمیز دهند.

Animal Farm

George Orwell

Table of Contents

Chapter I

Mr. Jones, of the Manor Farm, had locked the hen-houses for the night, but was too drunk to remember to shut the pop-holes. With the ring of light from his lantern dancing from side to side, he lurched across the yard, kicked off his boots at the back door, drew himself a last glass of beer from the barrel in the scullery, and made his way up to bed, where Mrs. Jones was already snoring.

As soon as the light in the bedroom went out there was a stirring and a fluttering all through the farm buildings. Word had gone round during the day that old Major, the prize Middle White boar, had had a strange dream on the previous night and wished to communicate it to the other animals. It had been agreed that they should all meet in the big barn as soon as Mr. Jones was safely out of the way. Old Major (so he was always called, though the name under which he had been exhibited was Willingdon Beauty) was so highly regarded on the farm that everyone was quite ready to lose an hour's sleep in order to hear what he had to say.

At one end of the big barn, on a sort of raised platform, Major was already ensconced on his bed of straw, under a lantern which hung from a beam. He was twelve years old and had lately grown rather stout, but he was still a majestic-looking pig, with a wise and benevolent appearance in spite of the fact that his tushes had never been cut. Before long the other animals began to arrive and make themselves comfortable after their different fashions. First came the three dogs, Bluebell,

Jessie, and Pincher, and then the pigs, who settled down in the straw immediately in front of the platform. The hens perched themselves on the window-sills, the pigeons fluttered up to the rafters, the sheep and cows lay down behind the pigs and began to chew the cud. The two cart-horses, Boxer and Clover, came in together, walking very slowly and setting down their vast hairy hoofs with great care lest there should be some small animal concealed in the straw. Clover was a stout motherly mare approaching middle life, who had never quite got her figure back after her fourth foal. Boxer was an enormous beast, nearly eighteen hands high, and as strong as any two ordinary horses put together. A white stripe down his nose gave him a somewhat stupid appearance, and in fact he was not of first-rate intelligence, but he was universally respected for his steadiness of character and tremendous powers of work. After the horses came Muriel, the white goat, and Benjamin, the donkey. Benjamin was the oldest animal on the farm, and the worst tempered. He seldom talked, and when he did, it was usually to make some cynical remark--for instance, he would say that God had given him a tail to keep the flies off, but that he would sooner have had no tail and no flies. Alone among the animals on the farm he never laughed. If asked why, he would say that he saw nothing to laugh at. Nevertheless, without openly admitting it, he was devoted to Boxer; the two of them usually spent their Sundays together in the small paddock beyond the orchard, grazing side by side and never speaking.

The two horses had just lain down when a brood of ducklings, which had lost their mother, filed into the barn, cheeping feebly and wandering from side to side to find some place where they would not be trodden on. Clover made a sort of wall round them with her great foreleg, and the ducklings

nestled down inside it and promptly fell asleep. At the last moment Mollie, the foolish, pretty white mare who drew Mr. Jones's trap, came mincing daintily in, chewing at a lump of sugar. She took a place near the front and began flirting her white mane, hoping to draw attention to the red ribbons it was plaited with. Last of all came the cat, who looked round, as usual, for the warmest place, and finally squeezed herself in between Boxer and Clover; there she purred contentedly throughout Major's speech without listening to a word of what he was saying.

All the animals were now present except Moses, the tame raven, who slept on a perch behind the back door. When Major saw that they had all made themselves comfortable and were waiting attentively, he cleared his throat and began:

"Comrades, you have heard already about the strange dream that I had last night. But I will come to the dream later. I have something else to say first. I do not think, comrades, that I shall be with you for many months longer, and before I die, I feel it my duty to pass on to you such wisdom as I have acquired. I have had a long life, I have had much time for thought as I lay alone in my stall, and I think I may say that I understand the nature of life on this earth as well as any animal now living. It is about this that I wish to speak to you.

"Now, comrades, what is the nature of this life of ours? Let us face it: our lives are miserable, laborious, and short. We are born, we are given just so much food as will keep the breath in our bodies, and those of us who are capable of it are forced to work to the last atom of our strength; and the very instant that our usefulness has come to an end we are slaughtered with

hideous cruelty. No animal in England knows the meaning of happiness or leisure after he is a year old. No animal in England is free. The life of an animal is misery and slavery: that is the plain truth.

"But is this simply part of the order of nature? Is it because this land of ours is so poor that it cannot afford a decent life to those who dwell upon it? No, comrades, a thousand times no! The soil of England is fertile, its climate is good, it is capable of affording food in abundance to an enormously greater number of animals than now inhabit it. This single farm of ours would support a dozen horses, twenty cows, hundreds of sheep--and all of them living in a comfort and a dignity that are now almost beyond our imagining. Why then do we continue in this miserable condition? Because nearly the whole of the produce of our labour is stolen from us by human beings. There, comrades, is the answer to all our problems. It is summed up in a single word--Man. Man is the only real enemy we have. Remove Man from the scene, and the root cause of hunger and overwork is abolished for ever.

"Man is the only creature that consumes without producing. He does not give milk, he does not lay eggs, he is too weak to pull the plough, he cannot run fast enough to catch rabbits. Yet he is lord of all the animals. He sets them to work, he gives back to them the bare minimum that will prevent them from starving, and the rest he keeps for himself. Our labour tills the soil, our dung fertilises it, and yet there is not one of us that owns more than his bare skin. You cows that I see before me, how many thousands of gallons of milk have you given during this last year? And what has happened to that milk which should have been breeding up sturdy calves? Every drop of it

has gone down the throats of our enemies. And you hens, how many eggs have you laid in this last year, and how many of those eggs ever hatched into chickens? The rest have all gone to market to bring in money for Jones and his men. And you, Clover, where are those four foals you bore, who should have been the support and pleasure of your old age? Each was sold at a year old--you will never see one of them again. In return for your four confinements and all your labour in the fields, what have you ever had except your bare rations and a stall?

"And even the miserable lives we lead are not allowed to reach their natural span. For myself I do not grumble, for I am one of the lucky ones. I am twelve years old and have had over four hundred children. Such is the natural life of a pig. But no animal escapes the cruel knife in the end. You young porkers who are sitting in front of me, every one of you will scream your lives out at the block within a year. To that horror we all must come--cows, pigs, hens, sheep, everyone. Even the horses and the dogs have no better fate. You, Boxer, the very day that those great muscles of yours lose their power, Jones will sell you to the knacker, who will cut your throat and boil you down for the foxhounds. As for the dogs, when they grow old and toothless, Jones ties a brick round their necks and drowns them in the nearest pond.

"Is it not crystal clear, then, comrades, that all the evils of this life of ours spring from the tyranny of human beings? Only get rid of Man, and the produce of our labour would be our own. Almost overnight we could become rich and free. What then must we do? Why, work night and day, body and soul, for the overthrow of the human race! That is my message to you, comrades: Rebellion! I do not know when that Rebellion will

come, it might be in a week or in a hundred years, but I know, as surely as I see this straw beneath my feet, that sooner or later justice will be done. Fix your eyes on that, comrades, throughout the short remainder of your lives! And above all, pass on this message of mine to those who come after you, so that future generations shall carry on the struggle until it is victorious.

"And remember, comrades, your resolution must never falter. No argument must lead you astray. Never listen when they tell you that Man and the animals have a common interest, that the prosperity of the one is the prosperity of the others. It is all lies. Man serves the interests of no creature except himself. And among us animals let there be perfect unity, perfect comradeship in the struggle. All men are enemies. All animals are comrades".

At this moment there was a tremendous uproar. While Major was speaking four large rats had crept out of their holes and were sitting on their hindquarters, listening to him. The dogs had suddenly caught sight of them, and it was only by a swift dash for their holes that the rats saved their lives. Major raised his trotter for silence.

"Comrades," he said, "here is a point that must be settled. The wild creatures, such as rats and rabbits--are they our friends or our enemies? Let us put it to the vote. I propose this question to the meeting: Are rats comrades"?

The vote was taken at once, and it was agreed by an overwhelming majority that rats were comrades. There were only four dissentients, the three dogs and the cat, who was

afterwards discovered to have voted on both sides. Major continued:

"I have little more to say. I merely repeat, remember always your duty of enmity towards Man and all his ways. Whatever goes upon two legs is an enemy. Whatever goes upon four legs, or has wings, is a friend. And remember also that in fighting against Man, we must not come to resemble him. Even when you have conquered him, do not adopt his vices. No animal must ever live in a house, or sleep in a bed, or wear clothes, or drink alcohol, or smoke tobacco, or touch money, or engage in trade. All the habits of Man are evil. And, above all, no animal must ever tyrannise over his own kind. Weak or strong, clever or simple, we are all brothers. No animal must ever kill any other animal. All animals are equal.

"And now, comrades, I will tell you about my dream of last night. I cannot describe that dream to you. It was a dream of the earth as it will be when Man has vanished. But it reminded me of something that I had long forgotten. Many years ago, when I was a little pig, my mother and the other sows used to sing an old song of which they knew only the tune and the first three words. I had known that tune in my infancy, but it had long since passed out of my mind. Last night, however, it came back to me in my dream. And what is more, the words of the song also came back-words, I am certain, which were sung by the animals of long ago and have been lost to memory for generations. I will sing you that song now, comrades. I am old and my voice is hoarse, but when I have taught you the tune, you can sing it better for yourselves. It is called 'Beasts of England".'

Old Major cleared his throat and began to sing. As he had said, his voice was hoarse, but he sang well enough, and it was a stirring tune, something between 'Clementine' and 'La Cucaracha'. The words ran:

Beasts of England, beasts of Ireland،
Beasts of every land and clime،
Hearken to my joyful tidings
Of the golden future time.

Soon or late the day is coming،
Tyrant Man shall be o'erthrown،
And the fruitful fields of England
Shall be trod by beasts alone.

Rings shall vanish from our noses،
And the harness from our back،
Bit and spur shall rust forever،
Cruel whips no more shall crack.

Riches more than mind can picture،
Wheat and barley, oats and hay،
Clover, beans, and mangel-wurzels
Shall be ours upon that day.

Bright will shine the fields of England،
Purer shall its waters be،
Sweeter yet shall blow its breezes

On the day that sets us free.

For that day we all must labour،
Though we die before it break;
Cows and horses, geese and turkeys،
All must toil for freedom's sake.

Beasts of England, beasts of Ireland،
Beasts of every land and clime،
Hearken well and spread my tidings
Of the golden future time.

The singing of this song threw the animals into the wildest excitement. Almost before Major had reached the end, they had begun singing it for themselves. Even the stupidest of them had already picked up the tune and a few of the words, and as for the clever ones, such as the pigs and dogs, they had the entire song by heart within a few minutes. And then, after a few preliminary tries, the whole farm burst out into 'Beasts of England' in tremendous unison. The cows lowed it, the dogs whined it, the sheep bleated it, the horses whinnied it, the ducks quacked it. They were so delighted with the song that they sang it right through five times in succession, and might have continued singing it all night if they had not been interrupted.

Unfortunately, the uproar awoke Mr. Jones, who sprang out of bed, making sure that there was a fox in the yard. He seized the gun which always stood in a corner of his bedroom, and let fly

a charge of number ۶shot into the darkness. The pellets buried themselves in the wall of the barn and the meeting broke up hurriedly. Everyone fled to his own sleeping-place. The birds jumped on to their perches, the animals settled down in the straw, and the whole farm was asleep in a moment.

Chapter II

Three nights later old Major died peacefully in his sleep. His body was buried at the foot of the orchard.

This was early in March. During the next three months there was much secret activity. Major's speech had given to the more intelligent animals on the farm a completely new outlook on life. They did not know when the Rebellion predicted by Major would take place, they had no reason for thinking that it would be within their own lifetime, but they saw clearly that it was their duty to prepare for it. The work of teaching and organising the others fell naturally upon the pigs, who were generally recognised as being the cleverest of the animals. Pre-eminent among the pigs were two young boars named Snowball and Napoleon, whom Mr. Jones was breeding up for sale. Napoleon was a large, rather fierce-looking Berkshire boar, the only Berkshire on the farm, not much of a talker, but with a reputation for getting his own way. Snowball was a more vivacious pig than Napoleon, quicker in speech and more inventive, but was not considered to have the same depth of character. All the other male pigs on the farm were porkers. The best known among them was a small fat pig named Squealer, with very round cheeks, twinkling eyes, nimble movements, and a shrill voice. He was a brilliant talker, and when he was arguing some difficult point he had a way of skipping from side to side and whisking his tail which was somehow very persuasive. The others said of Squealer that he could turn black into white.

These three had elaborated old Major's teachings into a complete system of thought, to which they gave the name of Animalism. Several nights a week, after Mr. Jones was asleep, they held secret meetings in the barn and expounded the principles of Animalism to the others. At the beginning they met with much stupidity and apathy. Some of the animals talked of the duty of loyalty to Mr. Jones, whom they referred to as "Master," or made elementary remarks such as "Mr. Jones feeds us. If he were gone, we should starve to death." Others asked such questions as "Why should we care what happens after we are dead?" or "If this Rebellion is to happen anyway, what difference does it make whether we work for it or not?", and the pigs had great difficulty in making them see that this was contrary to the spirit of Animalism. The stupidest questions of all were asked by Mollie, the white mare. The very first question she asked Snowball was: "Will there still be sugar after the Rebellion"?

"No," said Snowball firmly. "We have no means of making sugar on this farm. Besides, you do not need sugar. You will have all the oats and hay you want".

"And shall I still be allowed to wear ribbons in my mane?" asked Mollie.

"Comrade," said Snowball, "those ribbons that you are so devoted to are the badge of slavery. Can you not understand that liberty is worth more than ribbons"?

Mollie agreed, but she did not sound very convinced.

The pigs had an even harder struggle to counteract the lies put about by Moses, the tame raven. Moses, who was Mr. Jones's especial pet, was a spy and a tale-bearer, but he was also a clever talker. He claimed to know of the existence of a mysterious country called Sugarcandy Mountain, to which all animals went when they died. It was situated somewhere up in the sky, a little distance beyond the clouds, Moses said. In Sugarcandy Mountain it was Sunday seven days a week, clover was in season all the year round, and lump sugar and linseed cake grew on the hedges. The animals hated Moses because he told tales and did no work, but some of them believed in Sugarcandy Mountain, and the pigs had to argue very hard to persuade them that there was no such place.

Their most faithful disciples were the two cart-horses, Boxer and Clover. These two had great difficulty in thinking anything out for themselves, but having once accepted the pigs as their teachers, they absorbed everything that they were told, and passed it on to the other animals by simple arguments. They were unfailing in their attendance at the secret meetings in the barn, and led the singing of 'Beasts of England', with which the meetings always ended.

Now, as it turned out, the Rebellion was achieved much earlier and more easily than anyone had expected. In past years Mr. Jones, although a hard master, had been a capable farmer, but of late he had fallen on evil days. He had become much disheartened after losing money in a lawsuit, and had taken to drinking more than was good for him. For whole days at a time he would lounge in his Windsor chair in the kitchen, reading the newspapers, drinking, and occasionally feeding Moses on crusts of bread soaked in beer. His men were idle and dishonest, the fields were full of weeds, the buildings wanted

roofing, the hedges were neglected, and the animals were underfed.

June came and the hay was almost ready for cutting. On Midsummer's Eve, which was a Saturday, Mr. Jones went into Willingdon and got so drunk at the Red Lion that he did not come back till midday on Sunday. The men had milked the cows in the early morning and then had gone out rabbiting, without bothering to feed the animals. When Mr. Jones got back he immediately went to sleep on the drawing-room sofa with the News of the World over his face, so that when evening came, the animals were still unfed. At last they could stand it no longer. One of the cows broke in the door of the store-shed with her horn and all the animals began to help themselves from the bins. It was just then that Mr. Jones woke up. The next moment he and his four men were in the store-shed with whips in their hands, lashing out in all directions. This was more than the hungry animals could bear. With one accord, though nothing of the kind had been planned beforehand, they flung themselves upon their tormentors. Jones and his men suddenly found themselves being butted and kicked from all sides. The situation was quite out of their control. They had never seen animals behave like this before, and this sudden uprising of creatures whom they were used to thrashing and maltreating just as they chose, frightened them almost out of their wits. After only a moment or two they gave up trying to defend themselves and took to their heels. A minute later all five of them were in full flight down the cart-track that led to the main road, with the animals pursuing them in triumph.

Mrs. Jones looked out of the bedroom window, saw what was happening, hurriedly flung a few possessions into a carpet bag,

and slipped out of the farm by another way. Moses sprang off his perch and flapped after her, croaking loudly. Meanwhile the animals had chased Jones and his men out on to the road and slammed the five-barred gate behind them. And so, almost before they knew what was happening, the Rebellion had been successfully carried through: Jones was expelled, and the Manor Farm was theirs.

For the first few minutes the animals could hardly believe in their good fortune. Their first act was to gallop in a body right round the boundaries of the farm, as though to make quite sure that no human being was hiding anywhere upon it; then they raced back to the farm buildings to wipe out the last traces of Jones's hated reign. The harness-room at the end of the stables was broken open; the bits, the nose-rings, the dog-chains, the cruel knives with which Mr. Jones had been used to castrate the pigs and lambs, were all flung down the well. The reins, the halters, the blinkers, the degrading nosebags, were thrown on to the rubbish fire which was burning in the yard. So were the whips. All the animals capered with joy when they saw the whips going up in flames. Snowball also threw on to the fire the ribbons with which the horses' manes and tails had usually been decorated on market days.

"Ribbons," he said, "should be considered as clothes, which are the mark of a human being. All animals should go naked".

When Boxer heard this he fetched the small straw hat which he wore in summer to keep the flies out of his ears, and flung it on to the fire with the rest.

In a very little while the animals had destroyed everything that reminded them of Mr. Jones. Napoleon then led them back to the store-shed and served out a double ration of corn to everybody, with two biscuits for each dog. Then they sang 'Beasts of England' from end to end seven times running, and after that they settled down for the night and slept as they had never slept before.

But they woke at dawn as usual, and suddenly remembering the glorious thing that had happened, they all raced out into the pasture together. A little way down the pasture there was a knoll that commanded a view of most of the farm. The animals rushed to the top of it and gazed round them in the clear morning light. Yes, it was theirs--everything that they could see was theirs! In the ecstasy of that thought they gambolled round and round, they hurled themselves into the air in great leaps of excitement. They rolled in the dew, they cropped mouthfuls of the sweet summer grass, they kicked up clods of the black earth and snuffed its rich scent. Then they made a tour of inspection of the whole farm and surveyed with speechless admiration the ploughland, the hayfield, the orchard, the pool, the spinney. It was as though they had never seen these things before, and even now they could hardly believe that it was all their own.

Then they filed back to the farm buildings and halted in silence outside the door of the farmhouse. That was theirs too, but they were frightened to go inside. After a moment, however, Snowball and Napoleon butted the door open with their shoulders and the animals entered in single file, walking with the utmost care for fear of disturbing anything. They tiptoed from room to room, afraid to speak above a whisper and gazing with a kind of awe at the unbelievable luxury, at the beds with

their feather mattresses, the looking-glasses, the horsehair sofa, the Brussels carpet, the lithograph of Queen Victoria over the drawing-room mantelpiece. They were lust coming down the stairs when Mollie was discovered to be missing. Going back, the others found that she had remained behind in the best bedroom. She had taken a piece of blue ribbon from Mrs. Jones's dressing-table, and was holding it against her shoulder and admiring herself in the glass in a very foolish manner. The others reproached her sharply, and they went outside. Some hams hanging in the kitchen were taken out for burial, and the barrel of beer in the scullery was stove in with a kick from Boxer's hoof, otherwise nothing in the house was touched. A unanimous resolution was passed on the spot that the farmhouse should be preserved as a museum. All were agreed that no animal must ever live there.

The animals had their breakfast, and then Snowball and Napoleon called them together again.

"Comrades," said Snowball, "it is half-past six and we have a long day before us. Today we begin the hay harvest. But there is another matter that must be attended to first".

The pigs now revealed that during the past three months they had taught themselves to read and write from an old spelling book which had belonged to Mr. Jones's children and which had been thrown on the rubbish heap. Napoleon sent for pots of black and white paint and led the way down to the five-barred gate that gave on to the main road. Then Snowball (for it was Snowball who was best at writing) took a brush between the two knuckles of his trotter, painted out MANOR FARM from the top bar of the gate and in its place painted ANIMAL

FARM. This was to be the name of the farm from now onwards. After this they went back to the farm buildings, where Snowball and Napoleon sent for a ladder which they caused to be set against the end wall of the big barn. They explained that by their studies of the past three months the pigs had succeeded in reducing the principles of Animalism to Seven Commandments. These Seven Commandments would now be inscribed on the wall; they would form an unalterable law by which all the animals on Animal Farm must live for ever after. With some difficulty (for it is not easy for a pig to balance himself on a ladder) Snowball climbed up and set to work, with Squealer a few rungs below him holding the paint-pot. The Commandments were written on the tarred wall in great white letters that could be read thirty yards away. They ran thus:

THE SEVEN COMMANDMENTS

1. Whatever goes upon two legs is an enemy.
2. Whatever goes upon four legs, or has wings, is a friend.
3. No animal shall wear clothes.
4. No animal shall sleep in a bed.
5. No animal shall drink alcohol.
6. No animal shall kill any other animal.
7. All animals are equal.

It was very neatly written, and except that "friend" was written "freind" and one of the "S's" was the wrong way round, the spelling was correct all the way through. Snowball read it

aloud for the benefit of the others. All the animals nodded in complete agreement, and the cleverer ones at once began to learn the Commandments by heart.

"Now, comrades," cried Snowball, throwing down the paint-brush, "to the hayfield! Let us make it a point of honour to get in the harvest more quickly than Jones and his men could do".

But at this moment the three cows, who had seemed uneasy for some time past, set up a loud lowing. They had not been milked for twenty-four hours, and their udders were almost bursting. After a little thought, the pigs sent for buckets and milked the cows fairly successfully, their trotters being well adapted to this task. Soon there were five buckets of frothing creamy milk at which many of the animals looked with considerable interest.

"What is going to happen to all that milk?" said someone.

"Jones used sometimes to mix some of it in our mash," said one of the hens.

"Never mind the milk, comrades!" cried Napoleon, placing himself in front of the buckets. "That will be attended to. The harvest is more important. Comrade Snowball will lead the way. I shall follow in a few minutes. Forward, comrades! The hay is waiting".

So the animals trooped down to the hayfield to begin the harvest, and when they came back in the evening it was noticed that the milk had disappeared.

Chapter III

How they toiled and sweated to get the hay in! But their efforts were rewarded, for the harvest was an even bigger success than they had hoped.

Sometimes the work was hard; the implements had been designed for human beings and not for animals, and it was a great drawback that no animal was able to use any tool that involved standing on his hind legs. But the pigs were so clever that they could think of a way round every difficulty. As for the horses, they knew every inch of the field, and in fact understood the business of mowing and raking far better than Jones and his men had ever done. The pigs did not actually work, but directed and supervised the others. With their superior knowledge it was natural that they should assume the leadership. Boxer and Clover would harness themselves to the cutter or the horse-rake (no bits or reins were needed in these days, of course) and tramp steadily round and round the field with a pig walking behind and calling out "Gee up, comrade!" or "Whoa back, comrade!" as the case might be. And every animal down to the humblest worked at turning the hay and gathering it. Even the ducks and hens toiled to and fro all day in the sun, carrying tiny wisps of hay in their beaks. In the end they finished the harvest in two days' less time than it had usually taken Jones and his men. Moreover, it was the biggest harvest that the farm had ever seen. There was no wastage whatever; the hens and ducks with their sharp eyes had gathered up the very last stalk. And not an animal on the farm had stolen so much as a mouthful.

All through that summer the work of the farm went like clockwork. The animals were happy as they had never conceived it possible to be. Every mouthful of food was an acute positive pleasure, now that it was truly their own food, produced by themselves and for themselves, not doled out to them by a grudging master. With the worthless parasitical human beings gone, there was more for everyone to eat. There was more leisure too, inexperienced though the animals were. They met with many difficulties--for instance, later in the year, when they harvested the corn, they had to tread it out in the ancient style and blow away the chaff with their breath, since the farm possessed no threshing machine--but the pigs with their cleverness and Boxer with his tremendous muscles always pulled them through. Boxer was the admiration of everybody. He had been a hard worker even in Jones's time, but now he seemed more like three horses than one; there were days when the entire work of the farm seemed to rest on his mighty shoulders. From morning to night he was pushing and pulling, always at the spot where the work was hardest. He had made an arrangement with one of the cockerels to call him in the mornings half an hour earlier than anyone else, and would put in some volunteer labour at whatever seemed to be most needed, before the regular day's work began. His answer to every problem, every setback, was "I will work harder!"--which he had adopted as his personal motto.

But everyone worked according to his capacity The hens and ducks, for instance, saved five bushels of corn at the harvest by gathering up the stray grains. Nobody stole, nobody grumbled over his rations, the quarrelling and biting and jealousy which had been normal features of life in the old days had almost disappeared. Nobody shirked--or almost nobody. Mollie, it was true, was not good at getting up in the mornings, and had a way

of leaving work early on the ground that there was a stone in her hoof. And the behaviour of the cat was somewhat peculiar. It was soon noticed that when there was work to be done the cat could never be found. She would vanish for hours on end, and then reappear at meal-times, or in the evening after work was over, as though nothing had happened. But she always made such excellent excuses, and purred so affectionately, that it was impossible not to believe in her good intentions. Old Benjamin, the donkey, seemed quite unchanged since the Rebellion. He did his work in the same slow obstinate way as he had done it in Jones's time, never shirking and never volunteering for extra work either. About the Rebellion and its results he would express no opinion. When asked whether he was not happier now that Jones was gone, he would say only "Donkeys live a long time. None of you has ever seen a dead donkey," and the others had to be content with this cryptic answer.

On Sundays there was no work. Breakfast was an hour later than usual, and after breakfast there was a ceremony which was observed every week without fail. First came the hoisting of the flag. Snowball had found in the harness-room an old green tablecloth of Mrs. Jones's and had painted on it a hoof and a horn in white. This was run up the flagstaff in the farmhouse garden every Sunday morning. The flag was green, Snowball explained, to represent the green fields of England, while the hoof and horn signified the future Republic of the Animals which would arise when the human race had been finally overthrown. After the hoisting of the flag all the animals trooped into the big barn for a general assembly which was known as the Meeting. Here the work of the coming week was planned out and resolutions were put forward and debated. It was always the pigs who put forward the resolutions. The

other animals understood how to vote, but could never think of any resolutions of their own. Snowball and Napoleon were by far the most active in the debates. But it was noticed that these two were never in agreement: whatever suggestion either of them made, the other could be counted on to oppose it. Even when it was resolved--a thing no one could object to in itself--to set aside the small paddock behind the orchard as a home of rest for animals who were past work, there was a stormy debate over the correct retiring age for each class of animal. The Meeting always ended with the singing of 'Beasts of England', and the afternoon was given up to recreation.

The pigs had set aside the harness-room as a headquarters for themselves. Here, in the evenings, they studied blacksmithing, carpentering, and other necessary arts from books which they had brought out of the farmhouse. Snowball also busied himself with organising the other animals into what he called Animal Committees. He was indefatigable at this. He formed the Egg Production Committee for the hens, the Clean Tails League for the cows, the Wild Comrades' Re-education Committee (the object of this was to tame the rats and rabbits), the Whiter Wool Movement for the sheep, and various others, besides instituting classes in reading and writing. On the whole, these projects were a failure. The attempt to tame the wild creatures, for instance, broke down almost immediately. They continued to behave very much as before, and when treated with generosity, simply took advantage of it. The cat joined the Re-education Committee and was very active in it for some days. She was seen one day sitting on a roof and talking to some sparrows who were just out of her reach. She was telling them that all animals were now comrades and that any sparrow who chose could come and perch on her paw; but the sparrows kept their distance.

The reading and writing classes, however, were a great success. By the autumn almost every animal on the farm was literate in some degree.

As for the pigs, they could already read and write perfectly. The dogs learned to read fairly well, but were not interested in reading anything except the Seven Commandments. Muriel, the goat, could read somewhat better than the dogs, and sometimes used to read to the others in the evenings from scraps of newspaper which she found on the rubbish heap. Benjamin could read as well as any pig, but never exercised his faculty. So far as he knew, he said, there was nothing worth reading. Clover learnt the whole alphabet, but could not put words together. Boxer could not get beyond the letter D. He would trace out A, B, C, D, in the dust with his great hoof, and then would stand staring at the letters with his ears back, sometimes shaking his forelock, trying with all his might to remember what came next and never succeeding. On several occasions, indeed, he did learn E, F, G, H, but by the time he knew them, it was always discovered that he had forgotten A, B, C, and D. Finally he decided to be content with the first four letters, and used to write them out once or twice every day to refresh his memory. Mollie refused to learn any but the six letters which spelt her own name. She would form these very neatly out of pieces of twig, and would then decorate them with a flower or two and walk round them admiring them.

None of the other animals on the farm could get further than the letter A. It was also found that the stupider animals, such as the sheep, hens, and ducks, were unable to learn the Seven Commandments by heart. After much thought Snowball declared that the Seven Commandments could in effect be reduced to a single maxim, namely: "Four legs good, two legs

bad." This, he said, contained the essential principle of Animalism. Whoever had thoroughly grasped it would be safe from human influences. The birds at first objected, since it seemed to them that they also had two legs, but Snowball proved to them that this was not so.

"A bird's wing, comrades," he said, "is an organ of propulsion and not of manipulation. It should therefore be regarded as a leg. The distinguishing mark of man is the HAND, the instrument with which he does all his mischief".

The birds did not understand Snowball's long words, but they accepted his explanation, and all the humbler animals set to work to learn the new maxim by heart. FOUR LEGS GOOD, TWO LEGS BAD, was inscribed on the end wall of the barn, above the Seven Commandments and in bigger letters When they had once got it by heart, the sheep developed a great liking for this maxim, and often as they lay in the field they would all start bleating "Four legs good, two legs bad! Four legs good, two legs bad!" and keep it up for hours on end, never growing tired of it.

Napoleon took no interest in Snowball's committees. He said that the education of the young was more important than anything that could be done for those who were already grown up. It happened that Jessie and Bluebell had both whelped soon after the hay harvest, giving birth between them to nine sturdy puppies. As soon as they were weaned, Napoleon took them away from their mothers, saying that he would make himself responsible for their education. He took them up into a loft which could only be reached by a ladder from the harness-

room, and there kept them in such seclusion that the rest of the farm soon forgot their existence.

The mystery of where the milk went to was soon cleared up. It was mixed every day into the pigs' mash. The early apples were now ripening, and the grass of the orchard was littered with windfalls. The animals had assumed as a matter of course that these would be shared out equally; one day, however, the order went forth that all the windfalls were to be collected and brought to the harness-room for the use of the pigs. At this some of the other animals murmured, but it was no use. All the pigs were in full agreement on this point, even Snowball and Napoleon. Squealer was sent to make the necessary explanations to the others.

"Comrades!" he cried. "You do not imagine, I hope, that we pigs are doing this in a spirit of selfishness and privilege? Many of us actually dislike milk and apples. I dislike them myself. Our sole object in taking these things is to preserve our health. Milk and apples (this has been proved by Science, comrades) contain substances absolutely necessary to the well-being of a pig. We pigs are brainworkers. The whole management and organisation of this farm depend on us. Day and night we are watching over your welfare. It is for YOUR sake that we drink that milk and eat those apples. Do you know what would happen if we pigs failed in our duty? Jones would come back! Yes, Jones would come back! Surely, comrades," cried Squealer almost pleadingly, skipping from side to side and whisking his tail, "surely there is no one among you who wants to see Jones come back"?

Now if there was one thing that the animals were completely certain of, it was that they did not want Jones back. When it was put to them in this light, they had no more to say. The importance of keeping the pigs in good health was all too obvious. So it was agreed without further argument that the milk and the windfall apples (and also the main crop of apples when they ripened) should be reserved for the pigs alone.

Chapter IV

By the late summer the news of what had happened on Animal Farm had spread across half the county. Every day Snowball and Napoleon sent out flights of pigeons whose instructions were to mingle with the animals on neighbouring farms, tell them the story of the Rebellion, and teach them the tune of 'Beasts of England.'

Most of this time Mr. Jones had spent sitting in the taproom of the Red Lion at Willingdon, complaining to anyone who would listen of the monstrous injustice he had suffered in being turned out of his property by a pack of good-for-nothing animals. The other farmers sympathised in principle, but they did not at first give him much help. At heart, each of them was secretly wondering whether he could not somehow turn Jones's misfortune to his own advantage. It was lucky that the owners of the two farms which adjoined Animal Farm were on permanently bad terms. One of them, which was named Foxwood, was a large, neglected, old-fashioned farm, much overgrown by woodland, with all its pastures worn out and its hedges in a disgraceful condition. Its owner, Mr. Pilkington, was an easy-going gentleman farmer who spent most of his time in fishing or hunting according to the season. The other farm, which was called Pinchfield, was smaller and better kept. Its owner was a Mr. Frederick, a tough, shrewd man, perpetually involved in lawsuits and with a name for driving hard bargains. These two disliked each other so much that it was difficult for them to come to any agreement, even in defence of their own interests.

Nevertheless, they were both thoroughly frightened by the rebellion on Animal Farm, and very anxious to prevent their own animals from learning too much about it. At first they pretended to laugh to scorn the idea of animals managing a farm for themselves. The whole thing would be over in a fortnight, they said. They put it about that the animals on the Manor Farm (they insisted on calling it the Manor Farm; they would not tolerate the name "Animal Farm") were perpetually fighting among themselves and were also rapidly starving to death. When time passed and the animals had evidently not starved to death, Frederick and Pilkington changed their tune and began to talk of the terrible wickedness that now flourished on Animal Farm. It was given out that the animals there practised cannibalism, tortured one another with red-hot horseshoes, and had their females in common. This was what came of rebelling against the laws of Nature, Frederick and Pilkington said.

However, these stories were never fully believed. Rumours of a wonderful farm, where the human beings had been turned out and the animals managed their own affairs, continued to circulate in vague and distorted forms, and throughout that year a wave of rebelliousness ran through the countryside. Bulls which had always been tractable suddenly turned savage, sheep broke down hedges and devoured the clover, cows kicked the pail over, hunters refused their fences and shot their riders on to the other side. Above all, the tune and even the words of 'Beasts of England' were known everywhere. It had spread with astonishing speed. The human beings could not contain their rage when they heard this song, though they pretended to think it merely ridiculous. They could not understand, they said, how even animals could bring themselves to sing such contemptible rubbish. Any animal caught singing it was given a flogging on

the spot. And yet the song was irrepressible. The blackbirds whistled it in the hedges, the pigeons cooed it in the elms, it got into the din of the smithies and the tune of the church bells. And when the human beings listened to it, they secretly trembled, hearing in it a prophecy of their future doom.

Early in October, when the corn was cut and stacked and some of it was already threshed, a flight of pigeons came whirling through the air and alighted in the yard of Animal Farm in the wildest excitement. Jones and all his men, with half a dozen others from Foxwood and Pinchfield, had entered the five-barred gate and were coming up the cart-track that led to the farm. They were all carrying sticks, except Jones, who was marching ahead with a gun in his hands. Obviously they were going to attempt the recapture of the farm.

This had long been expected, and all preparations had been made. Snowball, who had studied an old book of Julius Caesar's campaigns which he had found in the farmhouse, was in charge of the defensive operations. He gave his orders quickly, and in a couple of minutes every animal was at his post.

As the human beings approached the farm buildings, Snowball launched his first attack. All the pigeons, to the number of thirty-five, flew to and fro over the men's heads and muted upon them from mid-air; and while the men were dealing with this, the geese, who had been hiding behind the hedge, rushed out and pecked viciously at the calves of their legs. However, this was only a light skirmishing manoeuvre, intended to create a little disorder, and the men easily drove the geese off with their sticks. Snowball now launched his second line of attack. Muriel, Benjamin, and all the sheep, with Snowball at the head

of them, rushed forward and prodded and butted the men from every side, while Benjamin turned around and lashed at them with his small hoofs. But once again the men, with their sticks and their hobnailed boots, were too strong for them; and suddenly, at a squeal from Snowball, which was the signal for retreat, all the animals turned and fled through the gateway into the yard.

The men gave a shout of triumph. They saw, as they imagined, their enemies in flight, and they rushed after them in disorder. This was just what Snowball had intended. As soon as they were well inside the yard, the three horses, the three cows, and the rest of the pigs, who had been lying in ambush in the cowshed, suddenly emerged in their rear, cutting them off. Snowball now gave the signal for the charge. He himself dashed straight for Jones. Jones saw him coming, raised his gun and fired. The pellets scored bloody streaks along Snowball's back, and a sheep dropped dead. Without halting for an instant, Snowball flung his fifteen stone against Jones's legs. Jones was hurled into a pile of dung and his gun flew out of his hands. But the most terrifying spectacle of all was Boxer, rearing up on his hind legs and striking out with his great iron-shod hoofs like a stallion. His very first blow took a stable-lad from Foxwood on the skull and stretched him lifeless in the mud. At the sight, several men dropped their sticks and tried to run. Panic overtook them, and the next moment all the animals together were chasing them round and round the yard. They were gored, kicked, bitten, trampled on. There was not an animal on the farm that did not take vengeance on them after his own fashion. Even the cat suddenly leapt off a roof onto a cowman's shoulders and sank her claws in his neck, at which he yelled horribly. At a moment when the opening was clear, the men were glad enough to rush

out of the yard and make a bolt for the main road. And so within five minutes of their invasion they were in ignominious retreat by the same way as they had come, with a flock of geese hissing after them and pecking at their calves all the way.

All the men were gone except one. Back in the yard Boxer was pawing with his hoof at the stable-lad who lay face down in the mud, trying to turn him over. The boy did not stir.

"He is dead," said Boxer sorrowfully. "I had no intention of doing that. I forgot that I was wearing iron shoes. Who will believe that I did not do this on purpose"?

"No sentimentality, comrade!" cried Snowball from whose wounds the blood was still dripping. "War is war. The only good human being is a dead one".

"I have no wish to take life, not even human life," repeated Boxer, and his eyes were full of tears.

"Where is Mollie?" exclaimed somebody.

Mollie in fact was missing. For a moment there was great alarm; it was feared that the men might have harmed her in some way, or even carried her off with them. In the end, however, she was found hiding in her stall with her head buried among the hay in the manger. She had taken to flight as soon as the gun went off. And when the others came back from looking for her, it was to find that the stable-lad, who in fact was only stunned, had already recovered and made off.

The animals had now reassembled in the wildest excitement, each recounting his own exploits in the battle at the top of his voice. An impromptu celebration of the victory was held immediately. The flag was run up and 'Beasts of England' was sung a number of times, then the sheep who had been killed was given a solemn funeral, a hawthorn bush being planted on her grave. At the graveside Snowball made a little speech, emphasising the need for all animals to be ready to die for Animal Farm if need be.

The animals decided unanimously to create a military decoration, "Animal Hero, First Class," which was conferred there and then on Snowball and Boxer. It consisted of a brass medal (they were really some old horse-brasses which had been found in the harness-room), to be worn on Sundays and holidays. There was also "Animal Hero, Second Class," which was conferred posthumously on the dead sheep.

There was much discussion as to what the battle should be called. In the end, it was named the Battle of the Cowshed, since that was where the ambush had been sprung. Mr. Jones's gun had been found lying in the mud, and it was known that there was a supply of cartridges in the farmhouse. It was decided to set the gun up at the foot of the Flagstaff, like a piece of artillery, and to fire it twice a year--once on October the twelfth, the anniversary of the Battle of the Cowshed, and once on Midsummer Day, the anniversary of the Rebellion.

Chapter V

As winter drew on, Mollie became more and more troublesome. She was late for work every morning and excused herself by saying that she had overslept, and she complained of mysterious pains, although her appetite was excellent. On every kind of pretext she would run away from work and go to the drinking pool, where she would stand foolishly gazing at her own reflection in the water. But there were also rumours of something more serious. One day, as Mollie strolled blithely into the yard, flirting her long tail and chewing at a stalk of hay, Clover took her aside.

"Mollie," she said, "I have something very serious to say to you. This morning I saw you looking over the hedge that divides Animal Farm from Foxwood. One of Mr. Pilkington's men was standing on the other side of the hedge. And--I was a long way away, but I am almost certain I saw this--he was talking to you and you were allowing him to stroke your nose. What does that mean, Mollie"?

"He didn't! I wasn't! It isn't true!" cried Mollie, beginning to prance about and paw the ground.

"Mollie! Look me in the face. Do you give me your word of honour that that man was not stroking your nose"?

"It isn't true!" repeated Mollie, but she could not look Clover in the face, and the next moment she took to her heels and galloped away into the field.

A thought struck Clover. Without saying anything to the others, she went to Mollie's stall and turned over the straw with her hoof. Hidden under the straw was a little pile of lump sugar and several bunches of ribbon of different colours.

Three days later Mollie disappeared. For some weeks nothing was known of her whereabouts, then the pigeons reported that they had seen her on the other side of Willingdon. She was between the shafts of a smart dogcart painted red and black, which was standing outside a public-house. A fat red-faced man in check breeches and gaiters, who looked like a publican, was stroking her nose and feeding her with sugar. Her coat was newly clipped and she wore a scarlet ribbon round her forelock. She appeared to be enjoying herself, so the pigeons said. None of the animals ever mentioned Mollie again.

In January there came bitterly hard weather. The earth was like iron, and nothing could be done in the fields. Many meetings were held in the big barn, and the pigs occupied themselves with planning out the work of the coming season. It had come to be accepted that the pigs, who were manifestly cleverer than the other animals, should decide all questions of farm policy, though their decisions had to be ratified by a majority vote. This arrangement would have worked well enough if it had not been for the disputes between Snowball and Napoleon. These two disagreed at every point where disagreement was possible. If one of them suggested sowing a bigger acreage with barley,

the other was certain to demand a bigger acreage of oats, and if one of them said that such and such a field was just right for cabbages, the other would declare that it was useless for anything except roots. Each had his own following, and there were some violent debates. At the Meetings Snowball often won over the majority by his brilliant speeches, but Napoleon was better at canvassing support for himself in between times. He was especially successful with the sheep. Of late the sheep had taken to bleating "Four legs good, two legs bad" both in and out of season, and they often interrupted the Meeting with this. It was noticed that they were especially liable to break into "Four legs good, two legs bad" at crucial moments in Snowball's speeches. Snowball had made a close study of some back numbers of the 'Farmer and Stockbreeder' which he had found in the farmhouse, and was full of plans for innovations and improvements. He talked learnedly about field drains, silage, and basic slag, and had worked out a complicated scheme for all the animals to drop their dung directly in the fields, at a different spot every day, to save the labour of cartage. Napoleon produced no schemes of his own, but said quietly that Snowball's would come to nothing, and seemed to be biding his time. But of all their controversies, none was so bitter as the one that took place over the windmill.

In the long pasture, not far from the farm buildings, there was a small knoll which was the highest point on the farm. After surveying the ground, Snowball declared that this was just the place for a windmill, which could be made to operate a dynamo and supply the farm with electrical power. This would light the stalls and warm them in winter, and would also run a circular saw, a chaff-cutter, a mangel-slicer, and an electric milking machine. The animals had never heard of anything of

this kind before (for the farm was an old-fashioned one and had only the most primitive machinery), and they listened in astonishment while Snowball conjured up pictures of fantastic machines which would do their work for them while they grazed at their ease in the fields or improved their minds with reading and conversation.

Within a few weeks Snowball's plans for the windmill were fully worked out. The mechanical details came mostly from three books which had belonged to Mr. Jones--'One Thousand Useful Things to Do About the House', 'Every Man His Own Bricklayer', and 'Electricity for Beginners'. Snowball used as his study a shed which had once been used for incubators and had a smooth wooden floor, suitable for drawing on. He was closeted there for hours at a time. With his books held open by a stone, and with a piece of chalk gripped between the knuckles of his trotter, he would move rapidly to and fro, drawing in line after line and uttering little whimpers of excitement. Gradually the plans grew into a complicated mass of cranks and cog-wheels, covering more than half the floor, which the other animals found completely unintelligible but very impressive. All of them came to look at Snowball's drawings at least once a day. Even the hens and ducks came, and were at pains not to tread on the chalk marks. Only Napoleon held aloof. He had declared himself against the windmill from the start. One day, however, he arrived unexpectedly to examine the plans. He walked heavily round the shed, looked closely at every detail of the plans and snuffed at them once or twice, then stood for a little while contemplating them out of the corner of his eye; then suddenly he lifted his leg, urinated over the plans, and walked out without uttering a word.

The whole farm was deeply divided on the subject of the windmill. Snowball did not deny that to build it would be a difficult business. Stone would have to be carried and built up into walls, then the sails would have to be made and after that there would be need for dynamos and cables. (How these were to be procured, Snowball did not say.) But he maintained that it could all be done in a year. And thereafter, he declared, so much labour would be saved that the animals would only need to work three days a week. Napoleon, on the other hand, argued that the great need of the moment was to increase food production, and that if they wasted time on the windmill they would all starve to death. The animals formed themselves into two factions under the slogan, "Vote for Snowball and the three-day week" and "Vote for Napoleon and the full manger." Benjamin was the only animal who did not side with either faction. He refused to believe either that food would become more plentiful or that the windmill would save work. Windmill or no windmill, he said, life would go on as it had always gone on--that is, badly.

Apart from the disputes over the windmill, there was the question of the defence of the farm. It was fully realised that though the human beings had been defeated in the Battle of the Cowshed they might make another and more determined attempt to recapture the farm and reinstate Mr. Jones. They had all the more reason for doing so because the news of their defeat had spread across the countryside and made the animals on the neighbouring farms more restive than ever. As usual, Snowball and Napoleon were in disagreement. According to Napoleon, what the animals must do was to procure firearms and train themselves in the use of them. According to Snowball, they must send out more and more pigeons and stir

up rebellion among the animals on the other farms. The one argued that if they could not defend themselves they were bound to be conquered, the other argued that if rebellions happened everywhere they would have no need to defend themselves. The animals listened first to Napoleon, then to Snowball, and could not make up their minds which was right; indeed, they always found themselves in agreement with the one who was speaking at the moment.

At last the day came when Snowball's plans were completed. At the Meeting on the following Sunday the question of whether or not to begin work on the windmill was to be put to the vote. When the animals had assembled in the big barn, Snowball stood up and, though occasionally interrupted by bleating from the sheep, set forth his reasons for advocating the building of the windmill. Then Napoleon stood up to reply. He said very quietly that the windmill was nonsense and that he advised nobody to vote for it, and promptly sat down again; he had spoken for barely thirty seconds, and seemed almost indifferent as to the effect he produced. At this Snowball sprang to his feet, and shouting down the sheep, who had begun bleating again, broke into a passionate appeal in favour of the windmill. Until now the animals had been about equally divided in their sympathies, but in a moment Snowball's eloquence had carried them away. In glowing sentences he painted a picture of Animal Farm as it might be when sordid labour was lifted from the animals' backs. His imagination had now run far beyond chaff-cutters and turnip-slicers. Electricity, he said, could operate threshing machines, ploughs, harrows, rollers, and reapers and binders, besides supplying every stall with its own electric light, hot and cold water, and an electric heater. By the time he had finished speaking, there was no

doubt as to which way the vote would go. But just at this moment Napoleon stood up and, casting a peculiar sidelong look at Snowball, uttered a high-pitched whimper of a kind no one had ever heard him utter before.

At this there was a terrible baying sound outside, and nine enormous dogs wearing brass-studded collars came bounding into the barn. They dashed straight for Snowball, who only sprang from his place just in time to escape their snapping jaws. In a moment he was out of the door and they were after him. Too amazed and frightened to speak, all the animals crowded through the door to watch the chase. Snowball was racing across the long pasture that led to the road. He was running as only a pig can run, but the dogs were close on his heels. Suddenly he slipped and it seemed certain that they had him. Then he was up again, running faster than ever, then the dogs were gaining on him again. One of them all but closed his jaws on Snowball's tail, but Snowball whisked it free just in time. Then he put on an extra spurt and, with a few inches to spare, slipped through a hole in the hedge and was seen no more.

Silent and terrified, the animals crept back into the barn. In a moment the dogs came bounding back. At first no one had been able to imagine where these creatures came from, but the problem was soon solved: they were the puppies whom Napoleon had taken away from their mothers and reared privately. Though not yet full-grown, they were huge dogs, and as fierce-looking as wolves. They kept close to Napoleon. It was noticed that they wagged their tails to him in the same way as the other dogs had been used to do to Mr. Jones.

Napoleon, with the dogs following him, now mounted on to the raised portion of the floor where Major had previously stood to deliver his speech. He announced that from now on the Sunday-morning Meetings would come to an end. They were unnecessary, he said, and wasted time. In future all questions relating to the working of the farm would be settled by a special committee of pigs, presided over by himself. These would meet in private and afterwards communicate their decisions to the others. The animals would still assemble on Sunday mornings to salute the flag, sing 'Beasts of England', and receive their orders for the week; but there would be no more debates.

In spite of the shock that Snowball's expulsion had given them, the animals were dismayed by this announcement. Several of them would have protested if they could have found the right arguments. Even Boxer was vaguely troubled. He set his ears back, shook his forelock several times, and tried hard to marshal his thoughts; but in the end he could not think of anything to say. Some of the pigs themselves, however, were more articulate. Four young porkers in the front row uttered shrill squeals of disapproval, and all four of them sprang to their feet and began speaking at once. But suddenly the dogs sitting round Napoleon let out deep, menacing growls, and the pigs fell silent and sat down again. Then the sheep broke out into a tremendous bleating of "Four legs good, two legs bad!" which went on for nearly a quarter of an hour and put an end to any chance of discussion.

Afterwards Squealer was sent round the farm to explain the new arrangement to the others.

"Comrades," he said, "I trust that every animal here appreciates the sacrifice that Comrade Napoleon has made in taking this extra labour upon himself. Do not imagine, comrades, that leadership is a pleasure! On the contrary, it is a deep and heavy responsibility. No one believes more firmly than Comrade Napoleon that all animals are equal. He would be only too happy to let you make your decisions for yourselves. But sometimes you might make the wrong decisions, comrades, and then where should we be? Suppose you had decided to follow Snowball, with his moonshine of windmills--Snowball, who, as we now know, was no better than a criminal"?

"He fought bravely at the Battle of the Cowshed," said somebody.

"Bravery is not enough," said Squealer. "Loyalty and obedience are more important. And as to the Battle of the Cowshed, I believe the time will come when we shall find that Snowball's part in it was much exaggerated. Discipline, comrades, iron discipline! That is the watchword for today. One false step, and our enemies would be upon us. Surely, comrades, you do not want Jones back"?

Once again this argument was unanswerable. Certainly the animals did not want Jones back; if the holding of debates on Sunday mornings was liable to bring him back, then the debates must stop. Boxer, who had now had time to think things over, voiced the general feeling by saying: "If Comrade Napoleon says it, it must be right." And from then on he adopted the maxim, "Napoleon is always right," in addition to his private motto of "I will work harder".

By this time the weather had broken and the spring ploughing had begun. The shed where Snowball had drawn his plans of the windmill had been shut up and it was assumed that the plans had been rubbed off the floor. Every Sunday morning at ten o'clock the animals assembled in the big barn to receive their orders for the week. The skull of old Major, now clean of flesh, had been disinterred from the orchard and set up on a stump at the foot of the flagstaff, beside the gun. After the hoisting of the flag, the animals were required to file past the skull in a reverent manner before entering the barn. Nowadays they did not sit all together as they had done in the past. Napoleon, with Squealer and another pig named Minimus, who had a remarkable gift for composing songs and poems, sat on the front of the raised platform, with the nine young dogs forming a semicircle round them, and the other pigs sitting behind. The rest of the animals sat facing them in the main body of the barn. Napoleon read out the orders for the week in a gruff soldierly style, and after a single singing of 'Beasts of England', all the animals dispersed.

On the third Sunday after Snowball's expulsion, the animals were somewhat surprised to hear Napoleon announce that the windmill was to be built after all. He did not give any reason for having changed his mind, but merely warned the animals that this extra task would mean very hard work, it might even be necessary to reduce their rations. The plans, however, had all been prepared, down to the last detail. A special committee of pigs had been at work upon them for the past three weeks. The building of the windmill, with various other improvements, was expected to take two years.

That evening Squealer explained privately to the other animals that Napoleon had never in reality been opposed to the windmill. On the contrary, it was he who had advocated it in the beginning, and the plan which Snowball had drawn on the floor of the incubator shed had actually been stolen from among Napoleon's papers. The windmill was, in fact, Napoleon's own creation. Why, then, asked somebody, had he spoken so strongly against it? Here Squealer looked very sly. That, he said, was Comrade Napoleon's cunning. He had SEEMED to oppose the windmill, simply as a manoeuvre to get rid of Snowball, who was a dangerous character and a bad influence. Now that Snowball was out of the way, the plan could go forward without his interference. This, said Squealer, was something called tactics. He repeated a number of times, "Tactics, comrades, tactics!" skipping round and whisking his tail with a merry laugh. The animals were not certain what the word meant, but Squealer spoke so persuasively, and the three dogs who happened to be with him growled so threateningly, that they accepted his explanation without further questions.

Chapter VI

All that year the animals worked like slaves. But they were happy in their work; they grudged no effort or sacrifice, well aware that everything that they did was for the benefit of themselves and those of their kind who would come after them, and not for a pack of idle, thieving human beings.

Throughout the spring and summer they worked a sixty-hour week, and in August Napoleon announced that there would be work on Sunday afternoons as well. This work was strictly voluntary, but any animal who absented himself from it would have his rations reduced by half. Even so, it was found necessary to leave certain tasks undone. The harvest was a little less successful than in the previous year, and two fields which should have been sown with roots in the early summer were not sown because the ploughing had not been completed early enough. It was possible to foresee that the coming winter would be a hard one.

The windmill presented unexpected difficulties. There was a good quarry of limestone on the farm, and plenty of sand and cement had been found in one of the outhouses, so that all the materials for building were at hand. But the problem the animals could not at first solve was how to break up the stone into pieces of suitable size. There seemed no way of doing this except with picks and crowbars, which no animal could use, because no animal could stand on his hind legs. Only after weeks of vain effort did the right idea occur to somebody-

namely, to utilise the force of gravity. Huge boulders, far too big to be used as they were, were lying all over the bed of the quarry. The animals lashed ropes round these, and then all together, cows, horses, sheep, any animal that could lay hold of the rope--even the pigs sometimes joined in at critical moments--they dragged them with desperate slowness up the slope to the top of the quarry, where they were toppled over the edge, to shatter to pieces below. Transporting the stone when it was once broken was comparatively simple. The horses carried it off in cart-loads, the sheep dragged single blocks, even Muriel and Benjamin yoked themselves into an old governess-cart and did their share. By late summer a sufficient store of stone had accumulated, and then the building began, under the superintendence of the pigs.

But it was a slow, laborious process. Frequently it took a whole day of exhausting effort to drag a single boulder to the top of the quarry, and sometimes when it was pushed over the edge it failed to break. Nothing could have been achieved without Boxer, whose strength seemed equal to that of all the rest of the animals put together. When the boulder began to slip and the animals cried out in despair at finding themselves dragged down the hill, it was always Boxer who strained himself against the rope and brought the boulder to a stop. To see him toiling up the slope inch by inch, his breath coming fast, the tips of his hoofs clawing at the ground, and his great sides matted with sweat, filled everyone with admiration. Clover warned him sometimes to be careful not to overstrain himself, but Boxer would never listen to her. His two slogans, "I will work harder" and "Napoleon is always right," seemed to him a sufficient answer to all problems. He had made arrangements with the cockerel to call him three-quarters of an hour earlier in

the mornings instead of half an hour. And in his spare moments, of which there were not many nowadays, he would go alone to the quarry, collect a load of broken stone, and drag it down to the site of the windmill unassisted.

The animals were not badly off throughout that summer, in spite of the hardness of their work. If they had no more food than they had had in Jones's day, at least they did not have less. The advantage of only having to feed themselves, and not having to support five extravagant human beings as well, was so great that it would have taken a lot of failures to outweigh it. And in many ways the animal method of doing things was more efficient and saved labour. Such jobs as weeding, for instance, could be done with a thoroughness impossible to human beings. And again, since no animal now stole, it was unnecessary to fence off pasture from arable land, which saved a lot of labour on the upkeep of hedges and gates. Nevertheless, as the summer wore on, various unforeseen shortages began to make them selves felt. There was need of paraffin oil, nails, string, dog biscuits, and iron for the horses' shoes, none of which could be produced on the farm. Later there would also be need for seeds and artificial manures, besides various tools and, finally, the machinery for the windmill. How these were to be procured, no one was able to imagine.

One Sunday morning, when the animals assembled to receive their orders, Napoleon announced that he had decided upon a new policy. From now onwards Animal Farm would engage in trade with the neighbouring farms: not, of course, for any commercial purpose, but simply in order to obtain certain materials which were urgently necessary. The needs of the

windmill must override everything else, he said. He was therefore making arrangements to sell a stack of hay and part of the current year's wheat crop, and later on, if more money were needed, it would have to be made up by the sale of eggs, for which there was always a market in Willingdon. The hens, said Napoleon, should welcome this sacrifice as their own special contribution towards the building of the windmill.

Once again the animals were conscious of a vague uneasiness. Never to have any dealings with human beings, never to engage in trade, never to make use of money--had not these been among the earliest resolutions passed at that first triumphant Meeting after Jones was expelled? All the animals remembered passing such resolutions: or at least they thought that they remembered it. The four young pigs who had protested when Napoleon abolished the Meetings raised their voices timidly, but they were promptly silenced by a tremendous growling from the dogs. Then, as usual, the sheep broke into "Four legs good, two legs bad!" and the momentary awkwardness was smoothed over. Finally Napoleon raised his trotter for silence and announced that he had already made all the arrangements. There would be no need for any of the animals to come in contact with human beings, which would clearly be most undesirable. He intended to take the whole burden upon his own shoulders. A Mr. Whymper, a solicitor living in Willingdon, had agreed to act as intermediary between Animal Farm and the outside world, and would visit the farm every Monday morning to receive his instructions. Napoleon ended his speech with his usual cry of "Long live Animal Farm!" and after the singing of 'Beasts of England' the animals were dismissed.

Afterwards Squealer made a round of the farm and set the animals' minds at rest. He assured them that the resolution against engaging in trade and using money had never been passed, or even suggested. It was pure imagination, probably traceable in the beginning to lies circulated by Snowball. A few animals still felt faintly doubtful, but Squealer asked them shrewdly, "Are you certain that this is not something that you have dreamed, comrades? Have you any record of such a resolution? Is it written down anywhere?" And since it was certainly true that nothing of the kind existed in writing, the animals were satisfied that they had been mistaken.

Every Monday Mr. Whymper visited the farm as had been arranged. He was a sly-looking little man with side whiskers, a solicitor in a very small way of business, but sharp enough to have realised earlier than anyone else that Animal Farm would need a broker and that the commissions would be worth having. The animals watched his coming and going with a kind of dread, and avoided him as much as possible. Nevertheless, the sight of Napoleon, on all fours, delivering orders to Whymper, who stood on two legs, roused their pride and partly reconciled them to the new arrangement. Their relations with the human race were now not quite the same as they had been before. The human beings did not hate Animal Farm any less now that it was prospering; indeed, they hated it more than ever. Every human being held it as an article of faith that the farm would go bankrupt sooner or later, and, above all, that the windmill would be a failure. They would meet in the public-houses and prove to one another by means of diagrams that the windmill was bound to fall down, or that if it did stand up, then that it would never work. And yet, against their will, they had developed a certain respect for the efficiency with which the

animals were managing their own affairs. One symptom of this was that they had begun to call Animal Farm by its proper name and ceased to pretend that it was called the Manor Farm. They had also dropped their championship of Jones, who had given up hope of getting his farm back and gone to live in another part of the county. Except through Whymper, there was as yet no contact between Animal Farm and the outside world, but there were constant rumours that Napoleon was about to enter into a definite business agreement either with Mr. Pilkington of Foxwood or with Mr. Frederick of Pinchfield--but never, it was noticed, with both simultaneously.

It was about this time that the pigs suddenly moved into the farmhouse and took up their residence there. Again the animals seemed to remember that a resolution against this had been passed in the early days, and again Squealer was able to convince them that this was not the case. It was absolutely necessary, he said, that the pigs, who were the brains of the farm, should have a quiet place to work in. It was also more suited to the dignity of the Leader (for of late he had taken to speaking of Napoleon under the title of "Leader") to live in a house than in a mere sty. Nevertheless, some of the animals were disturbed when they heard that the pigs not only took their meals in the kitchen and used the drawing-room as a recreation room, but also slept in the beds. Boxer passed it off as usual with "Napoleon is always right!", but Clover, who thought she remembered a definite ruling against beds, went to the end of the barn and tried to puzzle out the Seven Commandments which were inscribed there. Finding herself unable to read more than individual letters, she fetched Muriel.

"Muriel," she said, "read me the Fourth Commandment. Does it not say something about never sleeping in a bed"?

With some difficulty Muriel spelt it out.

"It says, 'No animal shall sleep in a bed with sheets,'" she announced finally.

Curiously enough, Clover had not remembered that the Fourth Commandment mentioned sheets; but as it was there on the wall, it must have done so. And Squealer, who happened to be passing at this moment, attended by two or three dogs, was able to put the whole matter in its proper perspective.

"You have heard then, comrades," he said, "that we pigs now sleep in the beds of the farmhouse? And why not? You did not suppose, surely, that there was ever a ruling against beds? A bed merely means a place to sleep in. A pile of straw in a stall is a bed, properly regarded. The rule was against sheets, which are a human invention. We have removed the sheets from the farmhouse beds, and sleep between blankets. And very comfortable beds they are too! But not more comfortable than we need, I can tell you, comrades, with all the brainwork we have to do nowadays. You would not rob us of our repose, would you, comrades? You would not have us too tired to carry out our duties? Surely none of you wishes to see Jones back"?

The animals reassured him on this point immediately, and no more was said about the pigs sleeping in the farmhouse beds.

And when, some days afterwards, it was announced that from now on the pigs would get up an hour later in the mornings than the other animals, no complaint was made about that either.

By the autumn the animals were tired but happy. They had had a hard year, and after the sale of part of the hay and corn, the stores of food for the winter were none too plentiful, but the windmill compensated for everything. It was almost half built now. After the harvest there was a stretch of clear dry weather, and the animals toiled harder than ever, thinking it well worth while to plod to and fro all day with blocks of stone if by doing so they could raise the walls another foot. Boxer would even come out at nights and work for an hour or two on his own by the light of the harvest moon. In their spare moments the animals would walk round and round the half-finished mill, admiring the strength and perpendicularity of its walls and marvelling that they should ever have been able to build anything so imposing. Only old Benjamin refused to grow enthusiastic about the windmill, though, as usual, he would utter nothing beyond the cryptic remark that donkeys live a long time.

November came, with raging south-west winds. Building had to stop because it was now too wet to mix the cement. Finally there came a night when the gale was so violent that the farm buildings rocked on their foundations and several tiles were blown off the roof of the barn. The hens woke up squawking with terror because they had all dreamed simultaneously of hearing a gun go off in the distance. In the morning the animals came out of their stalls to find that the flagstaff had been blown down and an elm tree at the foot of the orchard had been

plucked up like a radish. They had just noticed this when a cry of despair broke from every animal's throat. A terrible sight had met their eyes. The windmill was in ruins.

With one accord they dashed down to the spot. Napoleon, who seldom moved out of a walk, raced ahead of them all. Yes, there it lay, the fruit of all their struggles, levelled to its foundations, the stones they had broken and carried so laboriously scattered all around. Unable at first to speak, they stood gazing mournfully at the litter of fallen stone. Napoleon paced to and fro in silence, occasionally snuffing at the ground. His tail had grown rigid and twitched sharply from side to side, a sign in him of intense mental activity. Suddenly he halted as though his mind were made up.

"Comrades," he said quietly, "do you know who is responsible for this? Do you know the enemy who has come in the night and overthrown our windmill? SNOWBALL!" he suddenly roared in a voice of thunder. "Snowball has done this thing! In sheer malignity, thinking to set back our plans and avenge himself for his ignominious expulsion, this traitor has crept here under cover of night and destroyed our work of nearly a year. Comrades, here and now I pronounce the death sentence upon Snowball. 'Animal Hero, Second Class,' and half a bushel of apples to any animal who brings him to justice. A full bushel to anyone who captures him alive"!

The animals were shocked beyond measure to learn that even Snowball could be guilty of such an action. There was a cry of indignation, and everyone began thinking out ways of catching Snowball if he should ever come back. Almost immediately the

footprints of a pig were discovered in the grass at a little distance from the knoll. They could only be traced for a few yards, but appeared to lead to a hole in the hedge. Napoleon snuffed deeply at them and pronounced them to be Snowball's. He gave it as his opinion that Snowball had probably come from the direction of Foxwood Farm.

"No more delays, comrades!" cried Napoleon when the footprints had been examined. "There is work to be done. This very morning we begin rebuilding the windmill, and we will build all through the winter, rain or shine. We will teach this miserable traitor that he cannot undo our work so easily. Remember, comrades, there must be no alteration in our plans: they shall be carried out to the day. Forward, comrades! Long live the windmill! Long live Animal Farm"!

Chapter VII

It was a bitter winter. The stormy weather was followed by sleet and snow, and then by a hard frost which did not break till well into February. The animals carried on as best they could with the rebuilding of the windmill, well knowing that the outside world was watching them and that the envious human beings would rejoice and triumph if the mill were not finished on time.

Out of spite, the human beings pretended not to believe that it was Snowball who had destroyer the windmill: they said that it had fallen down because the walls were too thin. The animals knew that this was not the case. Still, it had been decided to build the walls three feet thick this time instead of eighteen inches as before, which meant collecting much larger quantities of stone. For a long time the quarry was full of snowdrifts and nothing could be done. Some progress was made in the dry frosty weather that followed, but it was cruel work, and the animals could not feel so hopeful about it as they had felt before. They were always cold, and usually hungry as well. Only Boxer and Clover never lost heart. Squealer made excellent speeches on the joy of service and the dignity of labour, but the other animals found more inspiration in Boxer's strength and his never-failing cry of "I will work harder"!

In January food fell short. The corn ration was drastically reduced, and it was announced that an extra potato ration would be issued to make up for it. Then it was discovered that

the greater part of the potato crop had been frosted in the clamps, which had not been covered thickly enough. The potatoes had become soft and discoloured, and only a few were edible. For days at a time the animals had nothing to eat but chaff and mangels. Starvation seemed to stare them in the face.

It was vitally necessary to conceal this fact from the outside world. Emboldened by the collapse of the windmill, the human beings were inventing fresh lies about Animal Farm. Once again it was being put about that all the animals were dying of famine and disease, and that they were continually fighting among themselves and had resorted to cannibalism and infanticide. Napoleon was well aware of the bad results that might follow if the real facts of the food situation were known, and he decided to make use of Mr. Whymper to spread a contrary impression. Hitherto the animals had had little or no contact with Whymper on his weekly visits: now, however, a few selected animals, mostly sheep, were instructed to remark casually in his hearing that rations had been increased. In addition, Napoleon ordered the almost empty bins in the store-shed to be filled nearly to the brim with sand, which was then covered up with what remained of the grain and meal. On some suitable pretext Whymper was led through the store-shed and allowed to catch a glimpse of the bins. He was deceived, and continued to report to the outside world that there was no food shortage on Animal Farm.

Nevertheless, towards the end of January it became obvious that it would be necessary to procure some more grain from somewhere. In these days Napoleon rarely appeared in public, but spent all his time in the farmhouse, which was guarded at each door by fierce-looking dogs. When he did emerge, it was

in a ceremonial manner, with an escort of six dogs who closely surrounded him and growled if anyone came too near. Frequently he did not even appear on Sunday mornings, but issued his orders through one of the other pigs, usually Squealer.

One Sunday morning Squealer announced that the hens, who had just come in to lay again, must surrender their eggs. Napoleon had accepted, through Whymper, a contract for four hundred eggs a week. The price of these would pay for enough grain and meal to keep the farm going till summer came on and conditions were easier.

When the hens heard this, they raised a terrible outcry. They had been warned earlier that this sacrifice might be necessary, but had not believed that it would really happen. They were just getting their clutches ready for the spring sitting, and they protested that to take the eggs away now was murder. For the first time since the expulsion of Jones, there was something resembling a rebellion. Led by three young Black Minorca pullets, the hens made a determined effort to thwart Napoleon's wishes. Their method was to fly up to the rafters and there lay their eggs, which smashed to pieces on the floor. Napoleon acted swiftly and ruthlessly. He ordered the hens' rations to be stopped, and decreed that any animal giving so much as a grain of corn to a hen should be punished by death. The dogs saw to it that these orders were carried out. For five days the hens held out, then they capitulated and went back to their nesting boxes. Nine hens had died in the meantime. Their bodies were buried in the orchard, and it was given out that they had died of coccidiosis. Whymper heard nothing of this affair, and the eggs

were duly delivered, a grocer's van driving up to the farm once a week to take them away.

All this while no more had been seen of Snowball. He was rumoured to be hiding on one of the neighbouring farms, either Foxwood or Pinchfield. Napoleon was by this time on slightly better terms with the other farmers than before. It happened that there was in the yard a pile of timber which had been stacked there ten years earlier when a beech spinney was cleared. It was well seasoned, and Whymper had advised Napoleon to sell it; both Mr. Pilkington and Mr. Frederick were anxious to buy it. Napoleon was hesitating between the two, unable to make up his mind. It was noticed that whenever he seemed on the point of coming to an agreement with Frederick, Snowball was declared to be in hiding at Foxwood, while, when he inclined toward Pilkington, Snowball was said to be at Pinchfield.

Suddenly, early in the spring, an alarming thing was discovered. Snowball was secretly frequenting the farm by night! The animals were so disturbed that they could hardly sleep in their stalls. Every night, it was said, he came creeping in under cover of darkness and performed all kinds of mischief. He stole the corn, he upset the milk-pails, he broke the eggs, he trampled the seedbeds, he gnawed the bark off the fruit trees. Whenever anything went wrong it became usual to attribute it to Snowball. If a window was broken or a drain was blocked up, someone was certain to say that Snowball had come in the night and done it, and when the key of the store-shed was lost, the whole farm was convinced that Snowball had thrown it down the well. Curiously enough, they went on believing this even after the mislaid key was found under a sack of meal. The

cows declared unanimously that Snowball crept into their stalls and milked them in their sleep. The rats, which had been troublesome that winter, were also said to be in league with Snowball.

Napoleon decreed that there should be a full investigation into Snowball's activities. With his dogs in attendance he set out and made a careful tour of inspection of the farm buildings, the other animals following at a respectful distance. At every few steps Napoleon stopped and snuffed the ground for traces of Snowball's footsteps, which, he said, he could detect by the smell. He snuffed in every corner, in the barn, in the cow-shed, in the henhouses, in the vegetable garden, and found traces of Snowball almost everywhere. He would put his snout to the ground, give several deep sniffs, ad exclaim in a terrible voice, "Snowball! He has been here! I can smell him distinctly!" and at the word "Snowball" all the dogs let out blood-curdling growls and showed their side teeth.

The animals were thoroughly frightened. It seemed to them as though Snowball were some kind of invisible influence, pervading the air about them and menacing them with all kinds of dangers. In the evening Squealer called them together, and with an alarmed expression on his face told them that he had some serious news to report.

"Comrades!" cried Squealer, making little nervous skips, "a most terrible thing has been discovered. Snowball has sold himself to Frederick of Pinchfield Farm, who is even now plotting to attack us and take our farm away from us! Snowball is to act as his guide when the attack begins. But there is worse

than that. We had thought that Snowball's rebellion was caused simply by his vanity and ambition. But we were wrong, comrades. Do you know what the real reason was? Snowball was in league with Jones from the very start! He was Jones's secret agent all the time. It has all been proved by documents which he left behind him and which we have only just discovered. To my mind this explains a great deal, comrades. Did we not see for ourselves how he attempted--fortunately without success--to get us defeated and destroyed at the Battle of the Cowshed"?

The animals were stupefied. This was a wickedness far outdoing Snowball's destruction of the windmill. But it was some minutes before they could fully take it in. They all remembered, or thought they remembered, how they had seen Snowball charging ahead of them at the Battle of the Cowshed, how he had rallied and encouraged them at every turn, and how he had not paused for an instant even when the pellets from Jones's gun had wounded his back. At first it was a little difficult to see how this fitted in with his being on Jones's side. Even Boxer, who seldom asked questions, was puzzled. He lay down, tucked his fore hoofs beneath him, shut his eyes, and with a hard effort managed to formulate his thoughts.

"I do not believe that," he said. "Snowball fought bravely at the Battle of the Cowshed. I saw him myself. Did we not give him 'Animal Hero, first Class,' immediately afterwards"?

"That was our mistake, comrade. For we know now--it is all written down in the secret documents that we have found--that in reality he was trying to lure us to our doom".

"But he was wounded," said Boxer. "We all saw him running with blood".

"That was part of the arrangement!" cried Squealer. "Jones's shot only grazed him. I could show you this in his own writing, if you were able to read it. The plot was for Snowball, at the critical moment, to give the signal for flight and leave the field to the enemy. And he very nearly succeeded--I will even say, comrades, he WOULD have succeeded if it had not been for our heroic Leader, Comrade Napoleon. Do you not remember how, just at the moment when Jones and his men had got inside the yard, Snowball suddenly turned and fled, and many animals followed him? And do you not remember, too, that it was just at that moment, when panic was spreading and all seemed lost, that Comrade Napoleon sprang forward with a cry of 'Death to Humanity!' and sank his teeth in Jones's leg? Surely you remember THAT, comrades?" exclaimed Squealer, frisking from side to side.

Now when Squealer described the scene so graphically, it seemed to the animals that they did remember it. At any rate, they remembered that at the critical moment of the battle Snowball had turned to flee. But Boxer was still a little uneasy.

"I do not believe that Snowball was a traitor at the beginning," he said finally. "What he has done since is different. But I believe that at the Battle of the Cowshed he was a good comrade".

"Our Leader, Comrade Napoleon," announced Squealer, speaking very slowly and firmly, "has stated categorically--categorically, comrade--that Snowball was Jones's agent from the very beginning--yes, and from long before the Rebellion was ever thought of".

"Ah, that is different!" said Boxer. "If Comrade Napoleon says it, it must be right".

"That is the true spirit, comrade!" cried Squealer, but it was noticed he cast a very ugly look at Boxer with his little twinkling eyes. He turned to go, then paused and added impressively: "I warn every animal on this farm to keep his eyes very wide open. For we have reason to think that some of Snowball's secret agents are lurking among us at this moment"!

Four days later, in the late afternoon, Napoleon ordered all the animals to assemble in the yard. When they were all gathered together, Napoleon emerged from the farmhouse, wearing both his medals (for he had recently awarded himself "Animal Hero, First Class", and "Animal Hero, Second Class"), with his nine huge dogs frisking round him and uttering growls that sent shivers down all the animals' spines. They all cowered silently in their places, seeming to know in advance that some terrible thing was about to happen.

Napoleon stood sternly surveying his audience; then he uttered a high-pitched whimper. Immediately the dogs bounded forward, seized four of the pigs by the ear and dragged them, squealing with pain and terror, to Napoleon's feet. The pigs' ears were bleeding, the dogs had tasted blood, and for a few

moments they appeared to go quite mad. To the amazement of everybody, three of them flung themselves upon Boxer. Boxer saw them coming and put out his great hoof, caught a dog in mid-air, and pinned him to the ground. The dog shrieked for mercy and the other two fled with their tails between their legs. Boxer looked at Napoleon to know whether he should crush the dog to death or let it go. Napoleon appeared to change countenance, and sharply ordered Boxer to let the dog go, whereat Boxer lifted his hoof, and the dog slunk away, bruised and howling.

Presently the tumult died down. The four pigs waited, trembling, with guilt written on every line of their countenances. Napoleon now called upon them to confess their crimes. They were the same four pigs as had protested when Napoleon abolished the Sunday Meetings. Without any further prompting they confessed that they had been secretly in touch with Snowball ever since his expulsion, that they had collaborated with him in destroying the windmill, and that they had entered into an agreement with him to hand over Animal Farm to Mr. Frederick. They added that Snowball had privately admitted to them that he had been Jones's secret agent for years past. When they had finished their confession, the dogs promptly tore their throats out, and in a terrible voice Napoleon demanded whether any other animal had anything to confess.

The three hens who had been the ringleaders in the attempted rebellion over the eggs now came forward and stated that Snowball had appeared to them in a dream and incited them to disobey Napoleon's orders. They, too, were slaughtered. Then a goose came forward and confessed to having secreted six ears of corn during the last year's harvest and eaten them in the

night. Then a sheep confessed to having urinated in the drinking pool--urged to do this, so she said, by Snowball--and two other sheep confessed to having murdered an old ram, an especially devoted follower of Napoleon, by chasing him round and round a bonfire when he was suffering from a cough. They were all slain on the spot. And so the tale of confessions and executions went on, until there was a pile of corpses lying before Napoleon's feet and the air was heavy with the smell of blood, which had been unknown there since the expulsion of Jones.

When it was all over, the remaining animals, except for the pigs and dogs, crept away in a body. They were shaken and miserable. They did not know which was more shocking--the treachery of the animals who had leagued themselves with Snowball, or the cruel retribution they had just witnessed. In the old days there had often been scenes of bloodshed equally terrible, but it seemed to all of them that it was far worse now that it was happening among themselves. Since Jones had left the farm, until today, no animal had killed another animal. Not even a rat had been killed. They had made their way on to the little knoll where the half-finished windmill stood, and with one accord they all lay down as though huddling together for warmth--Clover, Muriel, Benjamin, the cows, the sheep, and a whole flock of geese and hens--everyone, indeed, except the cat, who had suddenly disappeared just before Napoleon ordered the animals to assemble. For some time nobody spoke. Only Boxer remained on his feet. He fidgeted to and fro, swishing his long black tail against his sides and occasionally uttering a little whinny of surprise. Finally he said:

"I do not understand it. I would not have believed that such things could happen on our farm. It must be due to some fault in ourselves. The solution, as I see it, is to work harder. From now onwards I shall get up a full hour earlier in the mornings".

And he moved off at his lumbering trot and made for the quarry. Having got there, he collected two successive loads of stone and dragged them down to the windmill before retiring for the night.

The animals huddled about Clover, not speaking. The knoll where they were lying gave them a wide prospect across the countryside. Most of Animal Farm was within their view--the long pasture stretching down to the main road, the hayfield, the spinney, the drinking pool, the ploughed fields where the young wheat was thick and green, and the red roofs of the farm buildings with the smoke curling from the chimneys. It was a clear spring evening. The grass and the bursting hedges were gilded by the level rays of the sun. Never had the farm--and with a kind of surprise they remembered that it was their own farm, every inch of it their own property--appeared to the animals so desirable a place. As Clover looked down the hillside her eyes filled with tears. If she could have spoken her thoughts, it would have been to say that this was not what they had aimed at when they had set themselves years ago to work for the overthrow of the human race. These scenes of terror and slaughter were not what they had looked forward to on that night when old Major first stirred them to rebellion. If she herself had had any picture of the future, it had been of a society of animals set free from hunger and the whip, all equal, each working according to his capacity, the strong protecting the weak, as she had protected the lost brood of ducklings with

her foreleg on the night of Major's speech. Instead--she did not know why--they had come to a time when no one dared speak his mind, when fierce, growling dogs roamed everywhere, and when you had to watch your comrades torn to pieces after confessing to shocking crimes. There was no thought of rebellion or disobedience in her mind. She knew that, even as things were, they were far better off than they had been in the days of Jones, and that before all else it was needful to prevent the return of the human beings. Whatever happened she would remain faithful, work hard, carry out the orders that were given to her, and accept the leadership of Napoleon. But still, it was not for this that she and all the other animals had hoped and toiled. It was not for this that they had built the windmill and faced the bullets of Jones's gun. Such were her thoughts, though she lacked the words to express them.

At last, feeling this to be in some way a substitute for the words she was unable to find, she began to sing 'Beasts of England'. The other animals sitting round her took it up, and they sang it three times over--very tunefully, but slowly and mournfully, in a way they had never sung it before.

They had just finished singing it for the third time when Squealer, attended by two dogs, approached them with the air of having something important to say. He announced that, by a special decree of Comrade Napoleon, 'Beasts of England' had been abolished. From now onwards it was forbidden to sing it.

The animals were taken aback.

"Why?" cried Muriel.

"It's no longer needed, comrade," said Squealer stiffly. "'Beasts of England' was the song of the Rebellion. But the Rebellion is now completed. The execution of the traitors this afternoon was the final act. The enemy both external and internal has been defeated. In 'Beasts of England' we expressed our longing for a better society in days to come. But that society has now been established. Clearly this song has no longer any purpose".

Frightened though they were, some of the animals might possibly have protested, but at this moment the sheep set up their usual bleating of "Four legs good, two legs bad," which went on for several minutes and put an end to the discussion.

So 'Beasts of England' was heard no more. In its place Minimus, the poet, had composed another song which began:

Animal Farm, Animal Farm،

Never through me shalt thou come to harm!

and this was sung every Sunday morning after the hoisting of the flag. But somehow neither the words nor the tune ever seemed to the animals to come up to 'Beasts of England.'

Chapter VIII

A few days later, when the terror caused by the executions had died down, some of the animals remembered--or thought they remembered--that the Sixth Commandment decreed "No animal shall kill any other animal." And though no one cared to mention it in the hearing of the pigs or the dogs, it was felt that the killings which had taken place did not square with this. Clover asked Benjamin to read her the Sixth Commandment, and when Benjamin, as usual, said that he refused to meddle in such matters, she fetched Muriel. Muriel read the Commandment for her. It ran: "No animal shall kill any other animal WITHOUT CAUSE." Somehow or other, the last two words had slipped out of the animals' memory. But they saw now that the Commandment had not been violated; for clearly there was good reason for killing the traitors who had leagued themselves with Snowball.

Throughout the year the animals worked even harder than they had worked in the previous year. To rebuild the windmill, with walls twice as thick as before, and to finish it by the appointed date, together with the regular work of the farm, was a tremendous labour. There were times when it seemed to the animals that they worked longer hours and fed no better than they had done in Jones's day. On Sunday mornings Squealer, holding down a long strip of paper with his trotter, would read out to them lists of figures proving that the production of every class of foodstuff had increased by two hundred per cent, three hundred per cent, or five hundred per cent, as the case might be. The animals saw no reason to disbelieve him, especially as

they could no longer remember very clearly what conditions had been like before the Rebellion. All the same, there were days when they felt that they would sooner have had less figures and more food.

All orders were now issued through Squealer or one of the other pigs. Napoleon himself was not seen in public as often as once in a fortnight. When he did appear, he was attended not only by his retinue of dogs but by a black cockerel who marched in front of him and acted as a kind of trumpeter, letting out a loud "cock-a-doodle-doo" before Napoleon spoke. Even in the farmhouse, it was said, Napoleon inhabited separate apartments from the others. He took his meals alone, with two dogs to wait upon him, and always ate from the Crown Derby dinner service which had been in the glass cupboard in the drawing-room. It was also announced that the gun would be fired every year on Napoleon's birthday, as well as on the other two anniversaries.

Napoleon was now never spoken of simply as "Napoleon." He was always referred to in formal style as "our Leader, Comrade Napoleon," and this pigs liked to invent for him such titles as Father of All Animals, Terror of Mankind, Protector of the Sheep-fold, Ducklings' Friend, and the like. In his speeches, Squealer would talk with the tears rolling down his cheeks of Napoleon's wisdom the goodness of his heart, and the deep love he bore to all animals everywhere, even and especially the unhappy animals who still lived in ignorance and slavery on other farms. It had become usual to give Napoleon the credit for every successful achievement and every stroke of good fortune. You would often hear one hen remark to another, "Under the guidance of our Leader, Comrade Napoleon, I have

laid five eggs in six days"; or two cows, enjoying a drink at the pool, would exclaim, "Thanks to the leadership of Comrade Napoleon, how excellent this water tastes!" The general feeling on the farm was well expressed in a poem entitled Comrade Napoleon, which was composed by Minimus and which ran as follows:

Friend of fatherless!
Fountain of happiness!
Lord of the swill-bucket! Oh, how my soul is on
Fire when I gaze at thy
Calm and commanding eye،
Like the sun in the sky،
Comrade Napoleon!

Thou are the giver of
All that thy creatures love،
Full belly twice a day, clean straw to roll upon;
Every beast great or small
Sleeps at peace in his stall،
Thou watchest over all،
Comrade Napoleon!

Had I a sucking-pig،
Ere he had grown as big
Even as a pint bottle or as a rolling-pin،
He should have learned to be
Faithful and true to thee،

Yes, his first squeak should be
"Comrade Napoleon"!

Napoleon approved of this poem and caused it to be inscribed on the wall of the big barn, at the opposite end from the Seven Commandments. It was surmounted by a portrait of Napoleon, in profile, executed by Squealer in white paint.

Meanwhile, through the agency of Whymper, Napoleon was engaged in complicated negotiations with Frederick and Pilkington. The pile of timber was still unsold. Of the two, Frederick was the more anxious to get hold of it, but he would not offer a reasonable price. At the same time there were renewed rumours that Frederick and his men were plotting to attack Animal Farm and to destroy the windmill, the building of which had aroused furious jealousy in him. Snowball was known to be still skulking on Pinchfield Farm. In the middle of the summer the animals were alarmed to hear that three hens had come forward and confessed that, inspired by Snowball, they had entered into a plot to murder Napoleon. They were executed immediately, and fresh precautions for Napoleon's safety were taken. Four dogs guarded his bed at night, one at each corner, and a young pig named Pinkeye was given the task of tasting all his food before he ate it, lest it should be poisoned.

At about the same time it was given out that Napoleon had arranged to sell the pile of timber to Mr. Pilkington; he was also going to enter into a regular agreement for the exchange of certain products between Animal Farm and Foxwood. The relations between Napoleon and Pilkington, though they were

only conducted through Whymper, were now almost friendly. The animals distrusted Pilkington, as a human being, but greatly preferred him to Frederick, whom they both feared and hated. As the summer wore on, and the windmill neared completion, the rumours of an impending treacherous attack grew stronger and stronger. Frederick, it was said, intended to bring against them twenty men all armed with guns, and he had already bribed the magistrates and police, so that if he could once get hold of the title-deeds of Animal Farm they would ask no questions. Moreover, terrible stories were leaking out from Pinchfield about the cruelties that Frederick practised upon his animals. He had flogged an old horse to death, he starved his cows, he had killed a dog by throwing it into the furnace, he amused himself in the evenings by making cocks fight with splinters of razor-blade tied to their spurs. The animals' blood boiled with rage when they heard of these things beingdone to their comrades, and sometimes they clamoured to be allowed to go out in a body and attack Pinchfield Farm, drive out the humans, and set the animals free. But Squealer counselled them to avoid rash actions and trust in Comrade Napoleon's strategy.

Nevertheless, feeling against Frederick continued to run high. One Sunday morning Napoleon appeared in the barn and explained that he had never at any time contemplated selling the pile of timber to Frederick; he considered it beneath his dignity, he said, to have dealings with scoundrels of that description. The pigeons who were still sent out to spread tidings of the Rebellion were forbidden to set foot anywhere on Foxwood, and were also ordered to drop their former slogan of "Death to Humanity" in favour of "Death to Frederick." In the late summer yet another of Snowball's machinations was laid

bare. The wheat crop was full of weeds, and it was discovered that on one of his nocturnal visits Snowball had mixed weed seeds with the seed corn. A gander who had been privy to the plot had confessed his guilt to Squealer and immediately committed suicide by swallowing deadly nightshade berries. The animals now also learned that Snowball had never--as many of them had believed hitherto--received the order of "Animal Hero, First Class." This was merely a legend which had been spread some time after the Battle of the Cowshed by Snowball himself. So far from being decorated, he had been censured for showing cowardice in the battle. Once again some of the animals heard this with a certain bewilderment, but Squealer was soon able to convince them that their memories had been at fault.

In the autumn, by a tremendous, exhausting effort--for the harvest had to be gathered at almost the same time--the windmill was finished. The machinery had still to be installed, and Whymper was negotiating the purchase of it, but the structure was completed. In the teeth of every difficulty, in spite of inexperience, of primitive implements, of bad luck and of Snowball's treachery, the work had been finished punctually to the very day! Tired out but proud, the animals walked round and round their masterpiece, which appeared even more beautiful in their eyes than when it had been built the first time. Moreover, the walls were twice as thick as before. Nothing short of explosives would lay them low this time! And when they thought of how they had laboured, what discouragements they had overcome, and the enormous difference that would be made in their lives when the sails were turning and the dynamos running--when they thought of all this, their tiredness forsook them and they gambolled round and round the

windmill, uttering cries of triumph. Napoleon himself, attended by his dogs and his cockerel, came down to inspect the completed work; he personally congratulated the animals on their achievement, and announced that the mill would be named Napoleon Mill.

Two days later the animals were called together for a special meeting in the barn. They were struck dumb with surprise when Napoleon announced that he had sold the pile of timber to Frederick. Tomorrow Frederick's wagons would arrive and begin carting it away. Throughout the whole period of his seeming friendship with Pilkington, Napoleon had really been in secret agreement with Frederick.

All relations with Foxwood had been broken off; insulting messages had been sent to Pilkington. The pigeons had been told to avoid Pinchfield Farm and to alter their slogan from "Death to Frederick" to "Death to Pilkington." At the same time Napoleon assured the animals that the stories of an impending attack on Animal Farm were completely untrue, and that the tales about Frederick's cruelty to his own animals had been greatly exaggerated. All these rumours had probably originated with Snowball and his agents. It now appeared that Snowball was not, after all, hiding on Pinchfield Farm, and in fact had never been there in his life: he was living--in considerable luxury, so it was said--at Foxwood, and had in reality been a pensioner of Pilkington for years past.

The pigs were in ecstasies over Napoleon's cunning. By seeming to be friendly with Pilkington he had forced Frederick to raise his price by twelve pounds. But the superior quality of Napoleon's mind, said Squealer, was shown in the fact that he

trusted nobody, not even Frederick. Frederick had wanted to pay for the timber with something called a cheque, which, it seemed, was a piece of paper with a promise to pay written upon it. But Napoleon was too clever for him. He had demanded payment in real five-pound notes, which were to be handed over before the timber was removed. Already Frederick had paid up; and the sum he had paid was just enough to buy the machinery for the windmill.

Meanwhile the timber was being carted away at high speed. When it was all gone, another special meeting was held in the barn for the animals to inspect Frederick's bank-notes. Smiling beatifically, and wearing both his decorations, Napoleon reposed on a bed of straw on the platform, with the money at his side, neatly piled on a china dish from the farmhouse kitchen. The animals filed slowly past, and each gazed his fill. And Boxer put out his nose to sniff at the bank-notes, and the flimsy white things stirred and rustled in his breath.

Three days later there was a terrible hullabaloo. Whymper, his face deadly pale, came racing up the path on his bicycle, flung it down in the yard and rushed straight into the farmhouse. The next moment a choking roar of rage sounded from Napoleon's apartments. The news of what had happened sped round the farm like wildfire. The banknotes were forgeries! Frederick had got the timber for nothing!

Napoleon called the animals together immediately and in a terrible voice pronounced the death sentence upon Frederick. When captured, he said, Frederick should be boiled alive. At the same time he warned them that after this treacherous deed the worst was to be expected. Frederick and his men might

make their long-expected attack at any moment. Sentinels were placed at all the approaches to the farm. In addition, four pigeons were sent to Foxwood with a conciliatory message, which it was hoped might re-establish good relations with Pilkington.

The very next morning the attack came. The animals were at breakfast when the look-outs came racing in with the news that Frederick and his followers had already come through the five-barred gate. Boldly enough the animals sallied forth to meet them, but this time they did not have the easy victory that they had had in the Battle of the Cowshed. There were fifteen men, with half a dozen guns between them, and they opened fire as soon as they got within fifty yards. The animals could not face the terrible explosions and the stinging pellets, and in spite of the efforts of Napoleon and Boxer to rally them, they were soon driven back. A number of them were already wounded. They took refuge in the farm buildings and peeped cautiously out from chinks and knot-holes. The whole of the big pasture, including the windmill, was in the hands of the enemy. For the moment even Napoleon seemed at a loss. He paced up and down without a word, his tail rigid and twitching. Wistful glances were sent in the direction of Foxwood. If Pilkington and his men would help them, the day might yet be won. But at this moment the four pigeons, who had been sent out on the day before, returned, one of them bearing a scrap of paper from Pilkington. On it was pencilled the words: "Serves you right".

Meanwhile Frederick and his men had halted about the windmill. The animals watched them, and a murmur of dismay went round. Two of the men had produced a crowbar and a sledge hammer. They were going to knock the windmill down.

"Impossible!" cried Napoleon. "We have built the walls far too thick for that. They could not knock it down in a week. Courage, comrades"!

But Benjamin was watching the movements of the men intently. The two with the hammer and the crowbar were drilling a hole near the base of the windmill. Slowly, and with an air almost of amusement, Benjamin nodded his long muzzle.

"I thought so," he said. "Do you not see what they are doing? In another moment they are going to pack blasting powder into that hole".

Terrified, the animals waited. It was impossible now to venture out of the shelter of the buildings. After a few minutes the men were seen to be running in all directions. Then there was a deafening roar. The pigeons swirled into the air, and all the animals, except Napoleon, flung themselves flat on their bellies and hid their faces. When they got up again, a huge cloud of black smoke was hanging where the windmill had been. Slowly the breeze drifted it away. The windmill had ceased to exist!

At this sight the animals' courage returned to them. The fear and despair they had felt a moment earlier were drowned in their rage against this vile, contemptible act. A mighty cry for vengeance went up, and without waiting for further orders they charged forth in a body and made straight for the enemy. This time they did not heed the cruel pellets that swept over them like hail. It was a savage, bitter battle. The men fired again and again, and, when the animals got to close quarters, lashed out

with their sticks and their heavy boots. A cow, three sheep, and two geese were killed, and nearly everyone was wounded. Even Napoleon, who was directing operations from the rear, had the tip of his tail chipped by a pellet. But the men did not go unscathed either. Three of them had their heads broken by blows from Boxer's hoofs; another was gored in the belly by a cow's horn; another had his trousers nearly torn off by Jessie and Bluebell. And when the nine dogs of Napoleon's own bodyguard, whom he had instructed to make a detour under cover of the hedge, suddenly appeared on the men's flank, baying ferociously, panic overtook them. They saw that they were in danger of being surrounded. Frederick shouted to his men to get out while the going was good, and the next moment the cowardly enemy was running for dear life. The animals chased them right down to the bottom of the field, and got in some last kicks at them as they forced their way through the thorn hedge.

They had won, but they were weary and bleeding. Slowly they began to limp back towards the farm. The sight of their dead comrades stretched upon the grass moved some of them to tears. And for a little while they halted in sorrowful silence at the place where the windmill had once stood. Yes, it was gone; almost the last trace of their labour was gone! Even the foundations were partially destroyed. And in rebuilding it they could not this time, as before, make use of the fallen stones. This time the stones had vanished too. The force of the explosion had flung them to distances of hundreds of yards. It was as though the windmill had never been.

As they approached the farm Squealer, who had unaccountably been absent during the fighting, came skipping towards them,

whisking his tail and beaming with satisfaction. And the animals heard, from the direction of the farm buildings, the solemn booming of a gun.

"What is that gun firing for?" said Boxer.

"To celebrate our victory!" cried Squealer.

"What victory?" said Boxer. His knees were bleeding, he had lost a shoe and split his hoof, and a dozen pellets had lodged themselves in his hind leg.

"What victory, comrade? Have we not driven the enemy off our soil--the sacred soil of Animal Farm"?

"But they have destroyed the windmill. And we had worked on it for two years"!

"What matter? We will build another windmill. We will build six windmills if we feel like it. You do not appreciate, comrade, the mighty thing that we have done. The enemy was in occupation of this very ground that we stand upon. And now--thanks to the leadership of Comrade Napoleon--we have won every inch of it back again"!

"Then we have won back what we had before," said Boxer.

"That is our victory," said Squealer.

They limped into the yard. The pellets under the skin of Boxer's leg smarted painfully. He saw ahead of him the heavy labour of rebuilding the windmill from the foundations, and already in imagination he braced himself for the task. But for the first time it occurred to him that he was eleven years old and that perhaps his great muscles were not quite what they had once been.

But when the animals saw the green flag flying, and heard the gun firing again--seven times it was fired in all--and heard the speech that Napoleon made, congratulating them on their conduct, it did seem to them after all that they had won a great victory. The animals slain in the battle were given a solemn funeral. Boxer and Clover pulled the wagon which served as a hearse, and Napoleon himself walked at the head of the procession. Two whole days were given over to celebrations. There were songs, speeches, and more firing of the gun, and a special gift of an apple was bestowed on every animal, with two ounces of corn for each bird and three biscuits for each dog. It was announced that the battle would be called the Battle of the Windmill, and that Napoleon had created a new decoration, the Order of the Green Banner, which he had conferred upon himself. In the general rejoicings the unfortunate affair of the banknotes was forgotten.

It was a few days later than this that the pigs came upon a case of whisky in the cellars of the farmhouse. It had been overlooked at the time when the house was first occupied. That night there came from the farmhouse the sound of loud singing, in which, to everyone's surprise, the strains of 'Beasts of England' were mixed up. At about half past nine Napoleon, wearing an old bowler hat of Mr. Jones's, was distinctly seen to

emerge from the back door, gallop rapidly round the yard, and disappear indoors again. But in the morning a deep silence hung over the farmhouse. Not a pig appeared to be stirring. It was nearly nine o'clock when Squealer made his appearance, walking slowly and dejectedly, his eyes dull, his tail hanging limply behind him, and with every appearance of being seriously ill. He called the animals together and told them that he had a terrible piece of news to impart. Comrade Napoleon was dying!

A cry of lamentation went up. Straw was laid down outside the doors of the farmhouse, and the animals walked on tiptoe. With tears in their eyes they asked one another what they should do if their Leader were taken away from them. A rumour went round that Snowball had after all contrived to introduce poison into Napoleon's food. At eleven o'clock Squealer came out to make another announcement. As his last act upon earth, Comrade Napoleon had pronounced a solemn decree: the drinking of alcohol was to be punished by death.

By the evening, however, Napoleon appeared to be somewhat better, and the following morning Squealer was able to tell them that he was well on the way to recovery. By the evening of that day Napoleon was back at work, and on the next day it was learned that he had instructed Whymper to purchase in Willingdon some booklets on brewing and distilling. A week later Napoleon gave orders that the small paddock beyond the orchard, which it had previously been intended to set aside as a grazing-ground for animals who were past work, was to be ploughed up. It was given out that the pasture was exhausted and needed re-seeding; but it soon became known that Napoleon intended to sow it with barley.

About this time there occurred a strange incident which hardly anyone was able to understand. One night at about twelve o'clock there was a loud crash in the yard, and the animals rushed out of their stalls. It was a moonlit night. At the foot of the end wall of the big barn, where the Seven Commandments were written, there lay a ladder broken in two pieces. Squealer, temporarily stunned, was sprawling beside it, and near at hand there lay a lantern, a paint-brush, and an overturned pot of white paint. The dogs immediately made a ring round Squealer, and escorted him back to the farmhouse as soon as he was able to walk. None of the animals could form any idea as to what this meant, except old Benjamin, who nodded his muzzle with a knowing air, and seemed to understand, but would say nothing.

But a few days later Muriel, reading over the Seven Commandments to herself, noticed that there was yet another of them which the animals had remembered wrong. They had thought the Fifth Commandment was "No animal shall drink alcohol," but there were two words that they had forgotten. Actually the Commandment read: "No animal shall drink alcohol TO EXCESS".

Chapter IX

Boxer's split hoof was a long time in healing. They had started the rebuilding of the windmill the day after the victory celebrations were ended. Boxer refused to take even a day off work, and made it a point of honour not to let it be seen that he was in pain. In the evenings he would admit privately to Clover that the hoof troubled him a great deal. Clover treated the hoof with poultices of herbs which she prepared by chewing them, and both she and Benjamin urged Boxer to work less hard. "A horse's lungs do not last for ever," she said to him. But Boxer would not listen. He had, he said, only one real ambition left--to see the windmill well under way before he reached the age for retirement.

At the beginning, when the laws of Animal Farm were first formulated, the retiring age had been fixed for horses and pigs at twelve, for cows at fourteen, for dogs at nine, for sheep at seven, and for hens and geese at five. Liberal old-age pensions had been agreed upon. As yet no animal had actually retired on pension, but of late the subject had been discussed more and more. Now that the small field beyond the orchard had been set aside for barley, it was rumoured that a corner of the large pasture was to be fenced off and turned into a grazing-ground for superannuated animals. For a horse, it was said, the pension would be five pounds of corn a day and, in winter, fifteen pounds of hay, with a carrot or possibly an apple on public holidays. Boxer's twelfth birthday was due in the late summer of the following year.

Meanwhile life was hard. The winter was as cold as the last one had been, and food was even shorter. Once again all rations were reduced, except those of the pigs and the dogs. A too rigid equality in rations, Squealer explained, would have been contrary to the principles of Animalism. In any case he had no difficulty in proving to the other animals that they were NOT in reality short of food, whatever the appearances might be. For the time being, certainly, it had been found necessary to make a readjustment of rations (Squealer always spoke of it as a "readjustment," never as a "reduction"), but in comparison with the days of Jones, the improvement was enormous. Reading out the figures in a shrill, rapid voice, he proved to them in detail that they had more oats, more hay, more turnips than they had had in Jones's day, that they worked shorter hours, that their drinking water was of better quality, that they lived longer, that a larger proportion of their young ones survived infancy, and that they had more straw in their stalls and suffered less from fleas. The animals believed every word of it. Truth to tell, Jones and all he stood for had almost faded out of their memories. They knew that life nowadays was harsh and bare, that they were often hungry and often cold, and that they were usually working when they were not asleep. But doubtless it had been worse in the old days. They were glad to believe so. Besides, in those days they had been slaves and now they were free, and that made all the difference, as Squealer did not fail to point out.

There were many more mouths to feed now. In the autumn the four sows had all littered about simultaneously, producing thirty-one young pigs between them. The young pigs were piebald, and as Napoleon was the only boar on the farm, it was possible to guess at their parentage. It was announced that

later, when bricks and timber had been purchased, a schoolroom would be built in the farmhouse garden. For the time being, the young pigs were given their instruction by Napoleon himself in the farmhouse kitchen. They took their exercise in the garden, and were discouraged from playing with the other young animals. About this time, too, it was laid down as a rule that when a pig and any other animal met on the path, the other animal must stand aside: and also that all pigs, of whatever degree, were to have the privilege of wearing green ribbons on their tails on Sundays.

The farm had had a fairly successful year, but was still short of money. There were the bricks, sand, and lime for the schoolroom to be purchased, and it would also be necessary to begin saving up again for the machinery for the windmill. Then there were lamp oil and candles for the house, sugar for Napoleon's own table (he forbade this to the other pigs, on the ground that it made them fat), and all the usual replacements such as tools, nails, string, coal, wire, scrap-iron, and dog biscuits. A stump of hay and part of the potato crop were sold off, and the contract for eggs was increased to six hundred a week, so that that year the hens barely hatched enough chicks to keep their numbers at the same level. Rations, reduced in December, were reduced again in February, and lanterns in the stalls were forbidden to save oil. But the pigs seemed comfortable enough, and in fact were putting on weight if anything. One afternoon in late February a warm, rich, appetising scent, such as the animals had never smelt before, wafted itself across the yard from the little brew-house, which had been disused in Jones's time, and which stood beyond the kitchen. Someone said it was the smell of cooking barley. The animals sniffed the air hungrily and wondered whether a warm

mash was being prepared for their supper. But no warm mash appeared, and on the following Sunday it was announced that from now onwards all barley would be reserved for the pigs. The field beyond the orchard had already been sown with barley. And the news soon leaked out that every pig was now receiving a ration of a pint of beer daily, with half a gallon for Napoleon himself, which was always served to him in the Crown Derby soup tureen.

But if there were hardships to be borne, they were partly offset by the fact that life nowadays had a greater dignity than it had had before. There were more songs, more speeches, more processions. Napoleon had commanded that once a week there should be held something called a Spontaneous Demonstration, the object of which was to celebrate the struggles and triumphs of Animal Farm. At the appointed time the animals would leave their work and march round the precincts of the farm in military formation, with the pigs leading, then the horses, then the cows, then the sheep, and then the poultry. The dogs flanked the procession and at the head of all marched Napoleon's black cockerel. Boxer and Clover always carried between them a green banner marked with the hoof and the horn and the caption, "Long live Comrade Napoleon!" Afterwards there were recitations of poems composed in Napoleon's honour, and a speech by Squealer giving particulars of the latest increases in the production of foodstuffs, and on occasion a shot was fired from the gun. The sheep were the greatest devotees of the Spontaneous Demonstration, and if anyone complained (as a few animals sometimes did, when no pigs or dogs were near) that they wasted time and meant a lot of standing about in the cold, the sheep were sure to silence him with a tremendous bleating of "Four legs good, two legs

bad!" But by and large the animals enjoyed these celebrations. They found it comforting to be reminded that, after all, they were truly their own masters and that the work they did was for their own benefit. So that, what with the songs, the processions, Squealer's lists of figures, the thunder of the gun, the crowing of the cockerel, and the fluttering of the flag, they were able to forget that their bellies were empty, at least part of the time.

In April, Animal Farm was proclaimed a Republic, and it became necessary to elect a President. There was only one candidate, Napoleon, who was elected unanimously. On the same day it was given out that fresh documents had been discovered which revealed further details about Snowball's complicity with Jones. It now appeared that Snowball had not, as the animals had previously imagined, merely attempted to lose the Battle of the Cowshed by means of a stratagem, but had been openly fighting on Jones's side. In fact, it was he who had actually been the leader of the human forces, and had charged into battle with the words "Long live Humanity!" on his lips. The wounds on Snowball's back, which a few of the animals still remembered to have seen, had been inflicted by Napoleon's teeth.

In the middle of the summer Moses the raven suddenly reappeared on the farm, after an absence of several years. He was quite unchanged, still did no work, and talked in the same strain as ever about Sugarcandy Mountain. He would perch on a stump, flap his black wings, and talk by the hour to anyone who would listen. "Up there, comrades," he would say solemnly, pointing to the sky with his large beak--"up there, just on the other side of that dark cloud that you can see--there

it lies, Sugarcandy Mountain, that happy country where we poor animals shall rest for ever from our labours!" He even claimed to have been there on one of his higher flights, and to have seen the everlasting fields of clover and the linseed cake and lump sugar growing on the hedges. Many of the animals believed him. Their lives now, they reasoned, were hungry and laborious; was it not right and just that a better world should exist somewhere else? A thing that was difficult to determine was the attitude of the pigs towards Moses. They all declared contemptuously that his stories about Sugarcandy Mountain were lies, and yet they allowed him to remain on the farm, not working, with an allowance of a gill of beer a day.

After his hoof had healed up, Boxer worked harder than ever. Indeed, all the animals worked like slaves that year. Apart from the regular work of the farm, and the rebuilding of the windmill, there was the schoolhouse for the young pigs, which was started in March. Sometimes the long hours on insufficient food were hard to bear, but Boxer never faltered. In nothing that he said or did was there any sign that his strength was not what it had been. It was only his appearance that was a little altered; his hide was less shiny than it had used to be, and his great haunches seemed to have shrunken. The others said, "Boxer will pick up when the spring grass comes on"; but the spring came and Boxer grew no fatter. Sometimes on the slope leading to the top of the quarry, when he braced his muscles against the weight of some vast boulder, it seemed that nothing kept him on his feet except the will to continue. At such times his lips were seen to form the words, "I will work harder"; he had no voice left. Once again Clover and Benjamin warned him to take care of his health, but Boxer paid no attention. His twelfth birthday was approaching. He did not care what

happened so long as a good store of stone was accumulated before he went on pension.

Late one evening in the summer, a sudden rumour ran round the farm that something had happened to Boxer. He had gone out alone to drag a load of stone down to the windmill. And sure enough, the rumour was true. A few minutes later two pigeons came racing in with the news; "Boxer has fallen! He is lying on his side and can't get up"!

About half the animals on the farm rushed out to the knoll where the windmill stood. There lay Boxer, between the shafts of the cart, his neck stretched out, unable even to raise his head. His eyes were glazed, his sides matted with sweat. A thin stream of blood had trickled out of his mouth. Clover dropped to her knees at his side.

"Boxer!" she cried, "how are you"?

"It is my lung," said Boxer in a weak voice. "It does not matter. I think you will be able to finish the windmill without me. There is a pretty good store of stone accumulated. I had only another month to go in any case. To tell you the truth, I had been looking forward to my retirement. And perhaps, as Benjamin is growing old too, they will let him retire at the same time and be a companion to me".

"We must get help at once," said Clover. "Run, somebody, and tell Squealer what has happened".

All the other animals immediately raced back to the farmhouse to give Squealer the news. Only Clover remained, and Benjamin who lay down at Boxer's side, and, without speaking, kept the flies off him with his long tail. After about a quarter of an hour Squealer appeared, full of sympathy and concern. He said that Comrade Napoleon had learned with the very deepest distress of this misfortune to one of the most loyal workers on the farm, and was already making arrangements to send Boxer to be treated in the hospital at Willingdon. The animals felt a little uneasy at this. Except for Mollie and Snowball, no other animal had ever left the farm, and they did not like to think of their sick comrade in the hands of human beings. However, Squealer easily convinced them that the veterinary surgeon in Willingdon could treat Boxer's case more satisfactorily than could be done on the farm. And about half an hour later, when Boxer had somewhat recovered, he was with difficulty got on to his feet, and managed to limp back to his stall, where Clover and Benjamin had prepared a good bed of straw for him.

For the next two days Boxer remained in his stall. The pigs had sent out a large bottle of pink medicine which they had found in the medicine chest in the bathroom, and Clover administered it to Boxer twice a day after meals. In the evenings she lay in his stall and talked to him, while Benjamin kept the flies off him. Boxer professed not to be sorry for what had happened. If he made a good recovery, he might expect to live another three years, and he looked forward to the peaceful days that he would spend in the corner of the big pasture. It would be the first time that he had had leisure to study and improve his mind. He intended, he said, to devote the rest of his life to learning the remaining twenty-two letters of the alphabet.

However, Benjamin and Clover could only be with Boxer after working hours, and it was in the middle of the day when the van came to take him away. The animals were all at work weeding turnips under the supervision of a pig, when they were astonished to see Benjamin come galloping from the direction of the farm buildings, braying at the top of his voice. It was the first time that they had ever seen Benjamin excited--indeed, it was the first time that anyone had ever seen him gallop. "Quick, quick!" he shouted. "Come at once! They're taking Boxer away!" Without waiting for orders from the pig, the animals broke off work and raced back to the farm buildings. Sure enough, there in the yard was a large closed van, drawn by two horses, with lettering on its side and a sly-looking man in a low-crowned bowler hat sitting on the driver's seat. And Boxer's stall was empty.

The animals crowded round the van. "Good-bye, Boxer!" they chorused, "good-bye"!

"Fools! Fools!" shouted Benjamin, prancing round them and stamping the earth with his small hoofs. "Fools! Do you not see what is written on the side of that van"?

That gave the animals pause, and there was a hush. Muriel began to spell out the words. But Benjamin pushed her aside and in the midst of a deadly silence he read:

'"Alfred Simmonds, Horse Slaughterer and Glue Boiler, Willingdon. Dealer in Hides and Bone-Meal. Kennels Supplied.' Do you not understand what that means? They are taking Boxer to the knacker's"!

A cry of horror burst from all the animals. At this moment the man on the box whipped up his horses and the van moved out of the yard at a smart trot. All the animals followed, crying out at the tops of their voices. Clover forced her way to the front. The van began to gather speed. Clover tried to stir her stout limbs to a gallop, and achieved a canter. "Boxer!" she cried. "Boxer! Boxer! Boxer!" And just at this moment, as though he had heard the uproar outside, Boxer's face, with the white stripe down his nose, appeared at the small window at the back of the van.

"Boxer!" cried Clover in a terrible voice. "Boxer! Get out! Get out quickly! They're taking you to your death"!

All the animals took up the cry of "Get out, Boxer, get out!" But the van was already gathering speed and drawing away from them. It was uncertain whether Boxer had understood what Clover had said. But a moment later his face disappeared from the window and there was the sound of a tremendous drumming of hoofs inside the van. He was trying to kick his way out. The time had been when a few kicks from Boxer's hoofs would have smashed the van to matchwood. But alas! his strength had left him; and in a few moments the sound of drumming hoofs grew fainter and died away. In desperation the animals began appealing to the two horses which drew the van to stop. "Comrades, comrades!" they shouted. "Don't take your own brother to his death! "But the stupid brutes, too ignorant to realise what was happening, merely set back their ears and quickened their pace. Boxer's face did not reappear at the window. Too late, someone thought of racing ahead and shutting the five-barred gate; but in another moment the van

was through it and rapidly disappearing down the road. Boxer was never seen again.

Three days later it was announced that he had died in the hospital at Willingdon, in spite of receiving every attention a horse could have. Squealer came to announce the news to the others. He had, he said, been present during Boxer's last hours.

"It was the most affecting sight I have ever seen!" said Squealer, lifting his trotter and wiping away a tear. "I was at his bedside at the very last. And at the end, almost too weak to speak, he whispered in my ear that his sole sorrow was to have passed on before the windmill was finished. 'Forward, comrades!' he whispered. 'Forward in the name of the Rebellion. Long live Animal Farm! Long live Comrade Napoleon! Napoleon is always right.' Those were his very last words, comrades".

Here Squealer's demeanour suddenly changed. He fell silent for a moment, and his little eyes darted suspicious glances from side to side before he proceeded.

It had come to his knowledge, he said, that a foolish and wicked rumour had been circulated at the time of Boxer's removal. Some of the animals had noticed that the van which took Boxer away was marked "Horse Slaughterer," and had actually jumped to the conclusion that Boxer was being sent to the knacker's. It was almost unbelievable, said Squealer, that any animal could be so stupid. Surely, he cried indignantly, whisking his tail and skipping from side to side, surely they knew their beloved Leader, Comrade Napoleon, better than

that? But the explanation was really very simple. The van had previously been the property of the knacker, and had been bought by the veterinary surgeon, who had not yet painted the old name out. That was how the mistake had arisen.

The animals were enormously relieved to hear this. And when Squealer went on to give further graphic details of Boxer's death-bed, the admirable care he had received, and the expensive medicines for which Napoleon had paid without a thought as to the cost, their last doubts disappeared and the sorrow that they felt for their comrade's death was tempered by the thought that at least he had died happy.

Napoleon himself appeared at the meeting on the following Sunday morning and pronounced a short oration in Boxer's honour. It had not been possible, he said, to bring back their lamented comrade's remains for interment on the farm, but he had ordered a large wreath to be made from the laurels in the farmhouse garden and sent down to be placed on Boxer's grave. And in a few days' time the pigs intended to hold a memorial banquet in Boxer's honour. Napoleon ended his speech with a reminder of Boxer's two favourite maxims, "I will work harder" and "Comrade Napoleon is always right"--maxims, he said, which every animal would do well to adopt as his own.

On the day appointed for the banquet, a grocer's van drove up from Willingdon and delivered a large wooden crate at the farmhouse. That night there was the sound of uproarious singing, which was followed by what sounded like a violent quarrel and ended at about eleven o'clock with a tremendous crash of glass. No one stirred in the farmhouse before noon on

the following day, and the word went round that from somewhere or other the pigs had acquired the money to buy themselves another case of whisky.

Chapter X

Years passed. The seasons came and went, the short animal lives fled by. A time came when there was no one who remembered the old days before the Rebellion, except Clover, Benjamin, Moses the raven, and a number of the pigs.

Muriel was dead; Bluebell, Jessie, and Pincher were dead. Jones too was dead--he had died in an inebriates' home in another part of the country. Snowball was forgotten. Boxer was forgotten, except by the few who had known him. Clover was an old stout mare now, stiff in the joints and with a tendency to rheumy eyes. She was two years past the retiring age, but in fact no animal had ever actually retired. The talk of setting aside a corner of the pasture for superannuated animals had long since been dropped. Napoleon was now a mature boar of twenty-four stone. Squealer was so fat that he could with difficulty see out of his eyes. Only old Benjamin was much the same as ever, except for being a little greyer about the muzzle, and, since Boxer's death, more morose and taciturn than ever.

There were many more creatures on the farm now, though the increase was not so great as had been expected in earlier years. Many animals had been born to whom the Rebellion was only a dim tradition, passed on by word of mouth, and others had been bought who had never heard mention of such a thing before their arrival. The farm possessed three horses now besides Clover. They were fine upstanding beasts, willing workers and good comrades, but very stupid. None of them proved able to learn the alphabet beyond the letter B. They

accepted everything that they were told about the Rebellion and the principles of Animalism, especially from Clover, for whom they had an almost filial respect; but it was doubtful whether they understood very much of it.

The farm was more prosperous now, and better organised: it had even been enlarged by two fields which had been bought from Mr. Pilkington. The windmill had been successfully completed at last, and the farm possessed a threshing machine and a hay elevator of its own, and various new buildings had been added to it. Whymper had bought himself a dogcart. The windmill, however, had not after all been used for generating electrical power. It was used for milling corn, and brought in a handsome money profit. The animals were hard at work building yet another windmill; when that one was finished, so it was said, the dynamos would be installed. But the luxuries of which Snowball had once taught the animals to dream, the stalls with electric light and hot and cold water, and the three-day week, were no longer talked about. Napoleon had denounced such ideas as contrary to the spirit of Animalism. The truest happiness, he said, lay in working hard and living frugally.

Somehow it seemed as though the farm had grown richer without making the animals themselves any richer-except, of course, for the pigs and the dogs. Perhaps this was partly because there were so many pigs and so many dogs. It was not that these creatures did not work, after their fashion. There was, as Squealer was never tired of explaining, endless work in the supervision and organisation of the farm. Much of this work was of a kind that the other animals were too ignorant to understand. For example, Squealer told them that the pigs had

to expend enormous labours every day upon mysterious things called "files," "reports," "minutes," and "memoranda". These were large sheets of paper which had to be closely covered with writing, and as soon as they were so covered, they were burnt in the furnace. This was of the highest importance for the welfare of the farm, Squealer said. But still, neither pigs nor dogs produced any food by their own labour; and there were very many of them, and their appetites were always good.

As for the others, their life, so far as they knew, was as it had always been. They were generally hungry, they slept on straw, they drank from the pool, they laboured in the fields; in winter they were troubled by the cold, and in summer by the flies. Sometimes the older ones among them racked their dim memories and tried to determine whether in the early days of the Rebellion, when Jones's expulsion was still recent, things had been better or worse than now. They could not remember. There was nothing with which they could compare their present lives: they had nothing to go upon except Squealer's lists of figures, which invariably demonstrated that everything was getting better and better. The animals found the problem insoluble; in any case, they had little time for speculating on such things now. Only old Benjamin professed to remember every detail of his long life and to know that things never had been, nor ever could be much better or much worse--hunger, hardship, and disappointment being, so he said, the unalterable law of life.

And yet the animals never gave up hope. More, they never lost, even for an instant, their sense of honour and privilege in being members of Animal Farm. They were still the only farm in the whole county--in all England!--owned and operated by

animals. Not one of them, not even the youngest, not even the newcomers who had been brought from farms ten or twenty miles away, ever ceased to marvel at that. And when they heard the gun booming and saw the green flag fluttering at the masthead, their hearts swelled with imperishable pride, and the talk turned always towards the old heroic days, the expulsion of Jones, the writing of the Seven Commandments, the great battles in which the human invaders had been defeated. None of the old dreams had been abandoned. The Republic of the Animals which Major had foretold, when the green fields of England should be untrodden by human feet, was still believed in. Some day it was coming: it might not be soon, it might not be with in the lifetime of any animal now living, but still it was coming. Even the tune of 'Beasts of England' was perhaps hummed secretly here and there: at any rate, it was a fact that every animal on the farm knew it, though no one would have dared to sing it aloud. It might be that their lives were hard and that not all of their hopes had been fulfilled; but they were conscious that they were not as other animals. If they went hungry, it was not from feeding tyrannical human beings; if they worked hard, at least they worked for themselves. No creature among them went upon two legs. No creature called any other creature "Master." All animals were equal.

One day in early summer Squealer ordered the sheep to follow him, and led them out to a piece of waste ground at the other end of the farm, which had become overgrown with birch saplings. The sheep spent the whole day there browsing at the leaves under Squealer's supervision. In the evening he returned to the farmhouse himself, but, as it was warm weather, told the sheep to stay where they were. It ended by their remaining there for a whole week, during which time the other animals

saw nothing of them. Squealer was with them for the greater part of every day. He was, he said, teaching them to sing a new song, for which privacy was needed.

It was just after the sheep had returned, on a pleasant evening when the animals had finished work and were making their way back to the farm buildings, that the terrified neighing of a horse sounded from the yard. Startled, the animals stopped in their tracks. It was Clover's voice. She neighed again, and all the animals broke into a gallop and rushed into the yard. Then they saw what Clover had seen.

It was a pig walking on his hind legs.

Yes, it was Squealer. A little awkwardly, as though not quite used to supporting his considerable bulk in that position, but with perfect balance, he was strolling across the yard. And a moment later, out from the door of the farmhouse came a long file of pigs, all walking on their hind legs. Some did it better than others, one or two were even a trifle unsteady and looked as though they would have liked the support of a stick, but every one of them made his way right round the yard successfully. And finally there was a tremendous baying of dogs and a shrill crowing from the black cockerel, and out came Napoleon himself, majestically upright, casting haughty glances from side to side, and with his dogs gambolling round him.

He carried a whip in his trotter.

There was a deadly silence. Amazed, terrified, huddling together, the animals watched the long line of pigs march slowly round the yard. It was as though the world had turned upside-down. Then there came a moment when the first shock had worn off and when, in spite of everything-in spite of their terror of the dogs, and of the habit, developed through long years, of never complaining, never criticising, no matter what happened--they might have uttered some word of protest. But just at that moment, as though at a signal, all the sheep burst out into a tremendous bleating of--

"Four legs good, two legs BETTER! Four legs good, two legs BETTER! Four legs good, two legs BETTER"!

It went on for five minutes without stopping. And by the time the sheep had quieted down, the chance to utter any protest had passed, for the pigs had marched back into the farmhouse.

Benjamin felt a nose nuzzling at his shoulder. He looked round. It was Clover. Her old eyes looked dimmer than ever. Without saying anything, she tugged gently at his mane and led him round to the end of the big barn, where the Seven Commandments were written. For a minute or two they stood gazing at the tatted wall with its white lettering.

"My sight is failing," she said finally. "Even when I was young I could not have read what was written there. But it appears to me that that wall looks different. Are the Seven Commandments the same as they used to be, Benjamin"?

For once Benjamin consented to break his rule, and he read out to her what was written on the wall. There was nothing there now except a single Commandment. It ran:

ALL ANIMALS ARE EQUAL BUT SOME ANIMALS ARE MORE EQUAL THAN OTHERS

After that it did not seem strange when next day the pigs who were supervising the work of the farm all carried whips in their trotters. It did not seem strange to learn that the pigs had bought themselves a wireless set, were arranging to install a telephone, and had taken out subscriptions to 'John Bull', 'Tit-Bits', and the 'Daily Mirror'. It did not seem strange when Napoleon was seen strolling in the farmhouse garden with a pipe in his mouth--no, not even when the pigs took Mr. Jones's clothes out of the wardrobes and put them on, Napoleon himself appearing in a black coat, ratcatcher breeches, and leather leggings, while his favourite sow appeared in the watered silk dress which Mrs. Jones had been used to wearing on Sundays.

A week later, in the afternoon, a number of dog-carts drove up to the farm. A deputation of neighbouring farmers had been invited to make a tour of inspection. They were shown all over the farm, and expressed great admiration for everything they saw, especially the windmill. The animals were weeding the turnip field. They worked diligently hardly raising their faces from the ground, and not knowing whether to be more frightened of the pigs or of the human visitors.

That evening loud laughter and bursts of singing came from the farmhouse. And suddenly, at the sound of the mingled voices,

the animals were stricken with curiosity. What could be happening in there, now that for the first time animals and human beings were meeting on terms of equality? With one accord they began to creep as quietly as possible into the farmhouse garden.

At the gate they paused, half frightened to go on but Clover led the way in. They tiptoed up to the house, and such animals as were tall enough peered in at the dining-room window. There, round the long table, sat half a dozen farmers and half a dozen of the more eminent pigs, Napoleon himself occupying the seat of honour at the head of the table. The pigs appeared completely at ease in their chairs. The company had been enjoying a game of cards but had broken off for the moment, evidently in order to drink a toast. A large jug was circulating, and the mugs were being refilled with beer. No one noticed the wondering faces of the animals that gazed in at the window.

Mr. Pilkington, of Foxwood, had stood up, his mug in his hand. In a moment, he said, he would ask the present company to drink a toast. But before doing so, there were a few words that he felt it incumbent upon him to say.

It was a source of great satisfaction to him, he said--and, he was sure, to all others present--to feel that a long period of mistrust and misunderstanding had now come to an end. There had been a time--not that he, or any of the present company, had shared such sentiments--but there had been a time when the respected proprietors of Animal Farm had been regarded, he would not say with hostility, but perhaps with a certain measure of misgiving, by their human neighbours. Unfortunate incidents had occurred, mistaken ideas had been current. It had

been felt that the existence of a farm owned and operated by pigs was somehow abnormal and was liable to have an unsettling effect in the neighbourhood. Too many farmers had assumed, without due enquiry, that on such a farm a spirit of licence and indiscipline would prevail. They had been nervous about the effects upon their own animals, or even upon their human employees. But all such doubts were now dispelled. Today he and his friends had visited Animal Farm and inspected every inch of it with their own eyes, and what did they find? Not only the most up-to-date methods, but a discipline and an orderliness which should be an example to all farmers everywhere. He believed that he was right in saying that the lower animals on Animal Farm did more work and received less food than any animals in the county. Indeed, he and his fellow-visitors today had observed many features which they intended to introduce on their own farms immediately.

He would end his remarks, he said, by emphasising once again the friendly feelings that subsisted, and ought to subsist, between Animal Farm and its neighbours. Between pigs and human beings there was not, and there need not be, any clash of interests whatever. Their struggles and their difficulties were one. Was not the labour problem the same everywhere? Here it became apparent that Mr. Pilkington was about to spring some carefully prepared witticism on the company, but for a moment he was too overcome by amusement to be able to utter it. After much choking, during which his various chins turned purple, he managed to get it out: "If you have your lower animals to contend with," he said, "we have our lower classes!" This BON MOT set the table in a roar; and Mr. Pilkington once again congratulated the pigs on the low rations, the long working

hours, and the general absence of pampering which he had observed on Animal Farm.

And now, he said finally, he would ask the company to rise to their feet and make certain that their glasses were full. "Gentlemen," concluded Mr. Pilkington, "gentlemen, I give you a toast: To the prosperity of Animal Farm"!

There was enthusiastic cheering and stamping of feet. Napoleon was so gratified that he left his place and came round the table to clink his mug against Mr. Pilkington's before emptying it. When the cheering had died down, Napoleon, who had remained on his feet, intimated that he too had a few words to say.

Like all of Napoleon's speeches, it was short and to the point. He too, he said, was happy that the period of misunderstanding was at an end. For a long time there had been rumours--circulated, he had reason to think, by some malignant enemy--that there was something subversive and even revolutionary in the outlook of himself and his colleagues. They had been credited with attempting to stir up rebellion among the animals on neighbouring farms. Nothing could be further from the truth! Their sole wish, now and in the past, was to live at peace and in normal business relations with their neighbours. This farm which he had the honour to control, he added, was a co-operative enterprise. The title-deeds, which were in his own possession, were owned by the pigs jointly.

He did not believe, he said, that any of the old suspicions still lingered, but certain changes had been made recently in the

routine of the farm which should have the effect of promoting confidence still further. Hitherto the animals on the farm had had a rather foolish custom of addressing one another as "Comrade." This was to be suppressed. There had also been a very strange custom, whose origin was unknown, of marching every Sunday morning past a boar's skull which was nailed to a post in the garden. This, too, would be suppressed, and the skull had already been buried. His visitors might have observed, too, the green flag which flew from the masthead. If so, they would perhaps have noted that the white hoof and horn with which it had previously been marked had now been removed. It would be a plain green flag from now onwards.

He had only one criticism, he said, to make of Mr. Pilkington's excellent and neighbourly speech. Mr. Pilkington had referred throughout to "Animal Farm." He could not of course know--for he, Napoleon, was only now for the first time announcing it--that the name "Animal Farm" had been abolished. Henceforward the farm was to be known as "The Manor Farm"--which, he believed, was its correct and original name.

"Gentlemen," concluded Napoleon, "I will give you the same toast as before, but in a different form. Fill your glasses to the brim. Gentlemen, here is my toast: To the prosperity of The Manor Farm"!

There was the same hearty cheering as before, and the mugs were emptied to the dregs. But as the animals outside gazed at the scene, it seemed to them that some strange thing was happening. What was it that had altered in the faces of the pigs? Clover's old dim eyes flitted from one face to another.

Some of them had five chins, some had four, some had three. But what was it that seemed to be melting and changing? Then, the applause having come to an end, the company took up their cards and continued the game that had been interrupted, and the animals crept silently away.

But they had not gone twenty yards when they stopped short. An uproar of voices was coming from the farmhouse. They rushed back and looked through the window again. Yes, a violent quarrel was in progress. There were shoutings, bangings on the table, sharp suspicious glances, furious denials. The source of the trouble appeared to be that Napoleon and Mr. Pilkington had each played an ace of spades simultaneously.

Twelve voices were shouting in anger, and they were all alike. No question, now, what had happened to the faces of the pigs. The creatures outside looked from pig to man, and from man to pig, and from pig to man again; but already it was impossible to say which was which.

November ۱۹۴۳-February ۱۹۴۴